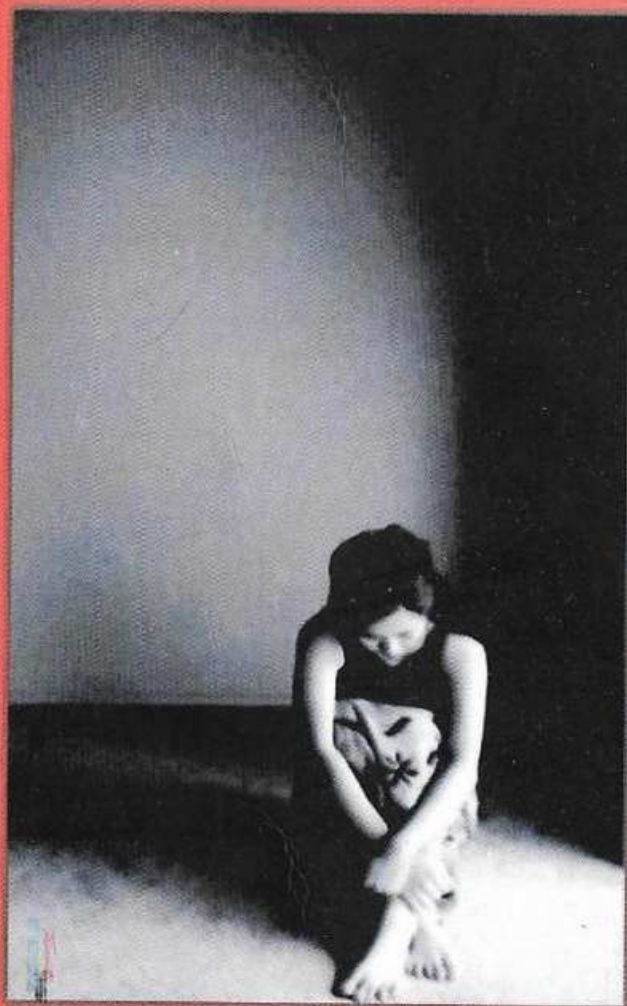


متن کامل و بدون سانسور

چاپ دوم

روسپی‌های نازنین

منوچهر فرادیس



ادبیات داستانی امروز افغانستان

« حورالعین »

روسپی‌های نازنین

منوچهر فرادیس



انتشارات امیری

فرادیس، منوچهر، ۱۳۶۶ خورشیدی
روسی‌های نازنین / نویسنده: منوچهر فرادیس
انتشارات امیری، ۱۳۹۱ خورشیدی
ص ۱۷۸
داستان‌های پارسی دری - قرن ۱۴
افغانستان



انتشارات امیری - کابل، جوی شیر، بازار کتاب‌فروشی، تلفون: ۰۷۰۰۲۹۰۱۱۴

روسی‌های نازنین (زمان)

منوچهر فرادیس

ویراستار: عبدالشکور نظری

طرح جلد: آرش شرر

واژه‌نگار و برگ‌آرایی: ا. اندرآبی

چاپ اول: ۱۳۸۹

چاپ دوم: ۱۳۹۱

شماره‌گان: ۲۲۰۰ نسخه

قیمت: ۸۰ افغانی

حق نشر یا استفاده از این اثر به شکل فلم‌نامه، منوط به اجازه‌ی مکتوب نویسنده است.

که ما انسان را در رنج آفریدیم (و زنده گی او پر از رنج‌هاست).
قرآن کریم، سوره ی بلد، آیه ی چهار.

به آنانی که قلم‌شان را فروختند

و

سپاس‌گزاری ویژه از بانوی فرهیخته، ناجیه تیموری.

فصل اول

«ننگ بر من باد!
نفرین بر من باد!
اگر از شما چیزی بخواهم
تنها خواهشی که دارم این است که به روسپیان سیاسی نیز
قرص ضد حامله‌گی بدهید
تا نسل بی‌شرفان افزونی نیابد.»

خلیل روادى
ترجمه‌ى واصف باخترى

آغاز ماجرا

این یادداشتهای بیست‌وهشت سال زنده‌گی تو است. یادداشتهای نخستینی که در ذهنت مانده، برمی‌گردند به سال‌های کودکی. سال‌های شیرین. ایامی که از این دنیا و دردهایش چیزی نمی‌دانستی. سال‌هایی که همه‌چیز، خرد و بزرگ، لذت و کیفی دارد، وصف‌ناشدنی.

سال‌هایی که جهان، مانند فیلم دیده‌نشده‌یی است، فلمی که هر قدر، قد می‌کشی و بزرگ می‌شوی، جالب‌تر می‌شود. تا این‌که سریال دنباله‌دار می‌شود و همه‌چیز تکراری و آدم کم‌کم از آن خسته می‌شود.

سال‌های دانش‌آموزی و مکتب رفتن. سال‌هایی که آدم با چیزهای تازه آشنا می‌شود و چه قدر دوست دارد بتواند بخواند. آرزو می‌کند که کاش بتواند روزنامه بخواند و ببیند که در این صفحه‌های بزرگ چی نوشته شده است؟ بعد که صنف چهار و پنج و شش می‌شود، روزنامه خواندن دیگر آن لذت نخستین را ندارد و معمولی می‌شود. از آن پس، مکتب بدت می‌آید. متوجه می‌شوی که روی فرش هفتاد، هشتاد نفر کودک کنار هم نشسته‌اند و معلم‌ها چرند می‌گویند و چیز تازه‌یی برای عرضه ندارند. داخل آن فضای بسته و تنگ، سگرت می‌کشند. بعد از مکتب رفتن بدت می‌آید. دیگر هرکس جوانکی شده و لذت‌بخش و خواستنی برای

معلم‌ها؛ معلم‌های هرزه. می‌بینی که گاه بر تن این هم‌صنفی‌ات دست می‌کشد و گاه دست پشت آن هم‌صنفی‌ات می‌برد. پر می‌شوی از عقده و بغضی که نمی‌ترکد. نه تو از معلم‌ها خوشتر می‌آیدی نه معلم‌ها از تو. نمی‌توانی بگویی که چرا هم‌صنفی‌ات را لمس می‌کند؛ اما به خودت جرئت می‌دهی که بگویی: «معلم صاحب! حق ندارید که در صنف سگرت بکشید...»

در میان هیاهوی جاهلان‌هی دانش‌آموزان، معلم باخنده‌ی تمسخرآمیز می‌گوید: «این احمق را ببین! حق نداری، این حق را به تو که داده؟ هه هه هه...»

مشکل این است که از این محیط و این معلم‌ها، نمی‌توانی فرار کنی. وقتی خانه می‌روی، تنها عشق و علاقه‌ی پدر این است: «درس خواندی؟ امروز چی یاد گرفتی؟»

نمی‌توانی بگویی که چه یاد گرفتی. اما با خود می‌گویی: «خیلی چیزها» و یاد گفته‌ی معلم می‌افتی: «بچه‌ها! در زمستان تخم‌های تان جمع و در تابستان کشتال می‌شود...»

سال‌های عمر تو این‌گونه می‌گذرد؛ کودکی که می‌خواست روزنامه بخواند، حالی در روزنامه‌ها حرف‌هایی درباره‌ی او است.

صنف دوازده هستی که برای خانواده، روادید^۱ رفتن به خارج می‌آید روادید پناهنده‌گی. بیش‌تر از خانواده، تو خوش‌حال استی. پیش خودت سنجیده‌ای: وقتی خانواده خارج بروند، دیگر هرگز مکتب نخواهی رفت، هرگز. خانواده می‌روند و حرف آخر پدر این است: «درست را تمام کن، امتحان کانکور بده، اگر توانستیم، خوب می‌خواهیمت، اگر نشد تو درست را بخوان...»

چیزی نمی‌گویی، نمی‌توانی بگویی! خانواده می‌رود و تو
می‌مانی و موتری که از پدر مانده. چه قدر زود آن موتر را تکسی
می‌سازی و می‌خواهی دیگر هرگز مکتب نروی و راننده‌ی تکسی
شوی؛ ولی غافل از این‌که، خیاط زنده‌گی لباس دیگری برای تو
دوخته...

ساعت از ده شب گذشته بود، در شهر کسی نبود، جاجای شهر، چراغ‌ها روشن بودند. جاهای دیگر کاملاً تاریک بود. در دورتر، دو زن دیده می‌شد که با کسانی در موتر جنجال داشتند. نزدیک‌تر شدم، دیدم دو دختر جوان و دو جوان دیگر داخل موتراند. دخترها دشنام می‌دادند، با نزدیک شدن من موتر با سرعت حرکت کرد و رفت. دخترها به من دست دادند: «تا شهرنو می‌روی؟»

گفتم بلی و بالا شدند. سوار که شدند، چادری‌ها را کنار زدند و به گپ زدن آغاز کردند: «چه طور استی؟ خانه‌ات کجاست؟ زن داری؟ چه قدر مقبول استی. ما را همراهی نمی‌بری؟»

آرام بودم و حرف نمی‌زدم. یکی از آن‌ها با تلفون مصروف شد و با کسی قرار گذاشت. کمی پیش‌تر که رفتیم پایین شد و گفت: «معلوم است که از این، چیزی به من نمی‌رسد. من می‌روم، صبح باهم می‌بینیم.»

دچار وسوسه‌های گونه‌گونی شدم. از کودکی درباره‌ی بسیاری از آدم‌ها کنج‌کاو بودم و دوست داشتم بدانم که چه‌گونه زنده‌گی می‌کنند. از این بسیاری‌ها، همین روسپی‌ها بودند که می‌خواستم بدانم، چه‌کسانی‌اند و چه‌گونه زنده‌گی می‌کنند. آیا از زنده‌گی‌شان راضی هستند؟ شب و روزشان چه‌گونه می‌گذرد؟ و پرسش‌های بسیار دیگر. با همه‌ی ترس و نگرانی‌ام، گفتم می‌برمش خانه و آن چیزهای را که دلم می‌خواست بدانم از او می‌پرسم. طرف خانه روان شدم. تکان‌های قلب و لرزش بدنم را خوب احساس می‌کردم. احساس می‌کردم که کاری خلاف اخلاق و قانون انجام می‌دهم. همه‌جا ساکت و آرام بود و صدایی شنیده نمی‌شد.

به خانه رسیدیم. در کوچه کسی نبود و گویی همه به خواب رفته بودند. وقتی داخل خانه شدم. نخستین کاری که کردم دستکولش را پالیدم تا مطمئن شوم که چیز خطرناکی در آن نیست. بعد رفتیم و نشستیم.

گفتم: «غذا خوردی؟»

گفت: «بلی.»

گفتم: «قصه کن.»

گفت: «از چی قصه کنم؟»

گفتم: «از زنده گی...»

تا چیزی دیگری بگویم حرفم را برید و باخنده گفت:

«زنده گی؟! زنده گی چیست؟»

گفتم: «همین شب و روز.»

گفت: «شب و روز ندارم، فقط می دانم که دنیا و بیست و چهار

ساعت، برای من خاکستری است.»

گفتم: «خوب از همین بیست و چهار ساعت ها بگو، از همین

خاکستری بودن.»

گفت: «حوصله ندارم، فقط یاد دارم که همرايت بخوابم و بعد

از آن پولم را بگیرم و بروم. من ملا نیستم که سخن رانی بلد باشم.»

گفتم: «همراحت نمی خوابم؛ اما اگر برایم از این زنده گی، به

قول خودت، خاکستری، قصه کنی، دو برابر پول می دهم.»

خنده کرد و گفت: «تعجب می کنم؛ با این سن و سال، خودم

را کار نداری، قصه ام را کار داری! عجیب است، عجیب...! شعری

می خوانم که بهتر از هر قصه بی است، قصه ی زنده گی من است...»

بعد از چند ثانیه سکوت، آرام آرام شروع کرد:

«من یک روسپی ام

فقط یک روسپی

یک آواره

یک بی‌خانه‌ی خانه‌به‌خانه.
 روزها سگرت دست‌تجار و وزیر و وکیل
 شب‌ها هم دنبال کسی که شبم را در خانه‌اش صبح کنم بی‌بهبانه.
 من یک روسپی‌ام
 کسی که چون سگرت دود می‌شود و آخرِ سر، دست‌مالم
 می‌کنند و دور می‌اندازندم.
 من آن نخم
 من آن نخعی که هر که می‌کشد از آن لذت می‌برد و رها می‌کند
 تلخی را.

من آن کسی‌ام که کسان از من لذت برده‌اند؛
 اما من دنبال یک تکه نان دست به دست گشته‌ام.
 من یک روسپی‌ام
 فقط یک روسپی
 یک روسپی.
 من در آغوش‌های گرم و گناه‌آلود شب و روز گذرانده‌ام
 میان مردان مُردارتر از سگ‌ها
 دست به دست گشته‌ام.
 روز و شب برایم فرقی ندارد؛
 سیاه و سفید
 رنگ‌دار و بی‌رنگ
 مسلمان و مسیحی
 زیبا و نازیبا.

کسانی که مرا به این روز انداخته‌اند
 به این روز بی‌رنگ و بی‌روح
 به این روزی چون شبستان سیاه
 حالی یا وزیر استند یا وکیل،
 آن‌ها از پولِ بکارت من به آن مقام‌های دل‌خواه رسیده‌اند.

من یک روسپی‌ام
یک آواره
یک روسپی
یک بی‌خانهای خانه‌به‌خانه.

برای چند دقیقه، دوباره سکوت کرد. اشک‌هایش جاری شد و هق‌هق گریه کرد. گریه‌اش نه از درد جسمی بود نه از درد بی‌پولی؛ دردش از نهاد برمی‌خاست و از رنج انسانی حکایت داشت. از روزگار غدار بود، از زنده‌گی بود. دردش از مردمی بود که آدمیت را دوست نداشتند. گریه‌اش سخت پرسوز بود.

مرا سخت جگرخون کرده بود. یک‌بار خودش را به آغوشم انداخت و شروع به زاری کرد: «تو را به خدا مرا نجات بده، من از این زنده‌گی خسته شده‌ام. من هم آدم استم، به خدا من هم آدم استم. اول خدا بعد تو، به آن رسول مبارک، به هر کسی که دوست داری مرا نجات بده. این زنده‌گی است؟ نه، نه این ویرانی است...» احساس کردم اشک در چشمانم حلقه زده. دلم سخت گرفته بود. همه‌ی احساساتم می‌خواستند فریاد شوند و راه به بیرون بیابند. صورتش را به طرفم برگرداند: «به خدا اگر از این زنده‌گی، هیچ لذتی برده باشم. من هم دوست دارم که مانند دیگر زن‌ها، خانه داشته باشم، مثل دیگر زن‌ها، فرزند داشته باشم. تو را به خدا...»

آرام به زمین نشست و به پاهایم افتاد: «زاری می‌کنم. کمکم کن! من از این زنده‌گی خسته شده‌ام.» بلندش کردم و گفتم: «من هرچه بتوانم برایت انجام می‌دهم، خدا مهربان است. آرام باش!»

هم دلم به حالش می‌سوخت هم می‌ترسیدم. فکر می‌کردم از این زنده‌گی لذت می‌برد، اما مسئله برعکس شده بود. میان ترس و دلسوزی، اتاق را نشانش دادم و گفتم بخواب. نگاهی معناداری

کرد و گویی می‌خواست چیزی بگوید. گفتم: «آرام و آسوده بخواب. این خانه، خانه‌ی ناامیدی نیست، خانه‌ی نامردی نیست. فقط قول بده، فردا که از خواب بیدار می‌شوی، فکر و ذکر این چیزها را از سر بیرون کنی، درست؟»

گفت: «به چشم، حتماً!»

رفتم به بستر، ساعت از دوی بامداد گذشته بود.

صبح که از خواب بیدار شدم، رفتم سراغش. با دیدنم، مؤدبانه سلام کرد. گفت: «می‌روم صبحانه را آماده کنم.»
مانند کسی که در این خانه سال‌ها زنده‌گی کرده باشد و همه‌چیز را بداند در کجا است. صبحانه‌ی مختصری باهم خوردیم و بعد ازش خواهش کردم، حمام برود. وقتی از حمام بیرون شد، خیلی زیبا و معصوم به نظر می‌رسید، به فرشته‌ها مانند شده بود؛ فرشته‌ی زمینی. فکر می‌کردی همین حالی به دنیا آمده؛ پاک و معصوم با نگاه‌های پریشان.

خانه آمدم، شب بود. از بیرون با خود غذا آورده بودم. وقتی وارد خانه شدم، احساس کسی را داشتم که مهمان عزیزی در خانه داشته باشد. نمی‌دانستم که چه می‌کنم. به نوعی گیج شده بودم. می‌ترسیدم که مبادا مرا خویش و قوم یا دوست و آشنایی با ریحانه ببیند. با این ترس بازهم او را در خانه‌ام نگاه داشته بودم. در جریان غذا خوردن ناگهان اشک‌های ریحانه جاری شد. نگران شدم، اما میان اشک‌هایش لب‌خند زد. گفتم: «چی شده؟»

گفت: «خیلی چیزها شده، امشب، شبی دوست‌داشتنی است. امشب نخستین‌بار است که فکر می‌کنم زنده‌ام و زنده‌گی می‌کنم. به عنوان یک زن می‌توانم حتماً اگر شده برای یک شب، فکر کنم، خوش باشم و از طعم این غذا لذت ببرم.»

گفتم: «چرا این قسم حرف می‌زنی؟»

گفت: «نخستین‌بار است که با یک مرد، با یک آدم، کنار یک سفره می‌نشینم و مانند آدم باهم و مثل دو دوست غذا می‌خوریم. من در هتل‌های شیک زیادی غذا خورده‌ام. کنار مردان بزرگ و کوچک؛ اما آن‌ها فقط برای ارضای جنسی‌شان مرا به چنان میزهایی دعوت کرده‌اند.»

باز دنبال پرسش بودم و پرسیدم که هرکس سرگذشتی می‌داشته باشد، گذشته‌ی و تاریخ تولدی، خوب است که از گذشته‌ات بدانم. ریحانه گفت: «آن‌هایی که گذشته‌ی خوب می‌داشته باشند، یاد آن برای‌شان حسرت است و کسانی که گذشته‌ی بد می‌داشته باشند، اصلاً دوست ندارند به گذشته برگردند و از آن خاطرات بگویند. من یکی از کسانی استم که گذشته‌های دور برایم حسرت است و گذشته‌های نزدیکم درد. اما برایت قصه می‌کنم. سال‌ها قبل از امروز، دختری بودم جوان و

بانشاط و سربه‌هوا. در روستاهای دور، در کوهستان‌ها زنده‌گی می‌کردیم. پدرم، آن‌گونه که مادرم می‌گفت، سی یا سی‌وپنج‌ساله بوده که با مادرم عروسی کرده. چهار نفر باهم زنده‌گی می‌کردیم. پدرم، مادرم، من و برادر کوچکم. پدرم پیر شده بود، دیگر توانی برای کار نداشت. او برای زمین‌های ما دهقان گرفته بود، البته در گذشته دهقان داشتیم. اما پدرم کارها را واری می‌کرد. در میان همه‌ی دهقان‌ها، پسر جوانی بود که برای پدرم احترام زیادی قایل بود. پدرم از صداقت و جوان‌مردی او همیشه در خانه با مادرم حرف می‌زد. اما من هیچ‌گاه از او خوشم نمی‌آمد. آهسته‌آهسته این دوست داشتن پدرم، بیش‌تر شد و من هم جوان شده بودم. پدرم دوست داشت مرا به این دهقان جوان بدهد، اما من کس دیگری را دوست داشتم. جوان خوش‌چهره‌یی بود و زیاد به کابل رفت و آمد داشت. باهم گه‌گاه می‌دیدیم. چه روزهایی بود! یاد آن‌روزها بخیر... حالی می‌دانم که هرکس مسئول سرنوشت خود و سازنده‌ی آن است. خودش می‌تواند که چه بشود و چه نشود. رابطه‌ی ما پنهان جریان داشت. دیگر من، درکل، واقف بودم ام‌سال که تمام شود و حاصل از زمین‌ها برداشته شود، پدرم کار مرا یک‌طرفه می‌کند. من با این جوان که شهر می‌رفت و می‌آمد قرار و مدار گذاشتم، تا فرار کنم و بیایم کابل، جای دود هریکین، برق استفاده کنم و از استفاده پاروی گاو بی‌غم شوم. چه خیالی بود! همه از این جوان بدشان می‌آمد؛ اما من شیفته‌ی روی سفید او شده بودم. حالی می‌دانم که از سر تنبلی به کابل می‌رفت و پولی پیدا می‌کرد و باز به ده می‌آمد. سرانجام با این هیولا فرار کرده به کابل آمدم. چند روزی خوب گذشت و کابل برایم جای جدیدی بود. من و او در یک حویلی کوچک، که در آن اسباب و وسایل خانگی کمی بود، زنده‌گی می‌کردیم. می‌گفت که این‌ها را برای تو تهیه کرده‌ام.

او در یک اتاق با من نمی‌خواهید و می‌گفت من و تو محرم نیستیم.
هروقت عروسی کردیم باهم در یک اتاق می‌خواهیم.

یک شب ناوقت کرد. ناوقت شب با یک مرد به خانه آمد.
دروازه را باز کردم. وقتی به اتاق رفتند. گفتم: «این کیست؟»

گفت: «مهمان است، امشب هست فردا می‌رود.»

چای آماده کردم، چای را برد و بعد آمد و گفت: «بیرون
می‌روم سگرت می‌آورم.»

گفتم: «تو که سگرت نمی‌کشیدی؟»

مکشی کرد و گفت: «نه من نمی‌کشم، برای مهمان می‌آورم.»

گفتم: «تنها می‌ماند...»

گفت: «زود می‌آیم.»

بیرون رفت، مرا ترس فرا گرفته بود. منتظر بودم. آرام
دروازه‌ی خانه باز شد، یک مرد چهل یا سی و پنج‌ساله را روبه‌روی
خود دیدم. قد و قامتش بلند بود و لباس تمیز به تن داشت. آرام
سلام کردم و او هم سلام داد. آهسته‌آهسته نزدیک شد و من تا آن
زمان نمی‌دانستم که چه اتفاقی می‌افتد. گفتم: «کار دارید؟»

گفت: «بلی کاری خیلی مهم.»

فاصله‌ی میان من او کم‌تر از یک متر بود. صورتش را نزدیک
کرد و من آن زمان دانستم که خبر از چه قرار است. با آرامی و
چشمانی که مست بود، گفت: «به‌به تنت چه بویی دارد!»

سیلی محکمی به رویش زدم، می‌خواستم بگویم خجالت
بکش... دستم را گرفت و چنان پایین کرد که فکر کردم دستم از
بازو جدا شد. با دو دست به دیوار تکیه‌ام داد و با دستانش از
بازوهایم گرفت و لبش را روی لبانم گذاشت... اشک‌هایم جاری
شده بود، می‌خواستم داد بزنم، ولی دادرسی نبود. سنگینی صورتش
را حس می‌کردم و تندتند نفس از بینی‌ام می‌برآمد، دهانم را بند
کرده بود. لباس‌هایم را از تنم کشید، و من هرچه داد می‌زدم

دادرسی نبود. هرباری که دست به سینه‌هایم می‌زد فکر می‌کردم که از جا کنده می‌شوند... حالی می‌دانم که مرا چه قدر گران فروخته بود؛ زیرا من دختر بودم. یک لحظه احساس کردم که جانم پاره می‌شود. چیزی گرمی را حس کردم که داشت تنم را سوراخ می‌کرد... دردی شدیدی را حس کردم و دیگر از حال رفتم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، تمام بدنم درد داشت، لباس‌هایم پر از خون بود. پاهایم را به هم نزدیک کرده نمی‌توانستم، میان پاهایم درد شدیدی حس می‌کردم، تمام بدنم سرخ شده بود. به آینه وقتی دیدم، وحشت کردم. هیچ باورم نمی‌شد که من آن ریحانه‌ی سابق باشم، صورتم کبود شده بود و چاپ دست آن نامرد رویش مانده بود.

پس از آن رویداد تلخ و تحقیرآمیز، زنده‌گی من همین است

که هست.»

با آن که ریحانه این چند روز بامن بود، هیچ همسایه و هم‌کوچه‌یی چیزی به من نمی‌گفتند. یاد گذشته‌ها می‌افتادم که یک مهمان ناشناس وقتی می‌آمد، همه می‌پرسیدند که خانهای که آمده، چرا آمده؟ چه می‌کند. مهمان که می‌آمد، خبرش دهان‌به‌دهان می‌گشت که خانهای فلانی مهمان آمده؛ اما حالی، کسی در فکر کسی دیگر نبود. همه صبح زود می‌رفتند و شب می‌آمدند. یکی از گرسنه‌گی می‌مُرد و دیگری از فشار خون. یکی نان نداشت که بخورد و دیگری، داشت؛ اما جان سالم نداشت. هیچ‌کس به فکر هیچ‌کس نبود، همه دنبال پول بودند. گاهی فکر می‌کنم، کار و پول برای زنده‌گی و بهتر زنده‌گی کردن است. وقتی همه وقت کار کنی و پول جمع کنی، کی زنده‌گی می‌کنی؟ هرکس دیوانه‌وار شب و روز کار می‌کرد که پول پیدا کند. بی‌آن‌که بدانند کار برای زنده‌گی، زنده‌گی برای لذت بردن و رسیدن به آرامش و آسایش است.

در این میان، خاله‌فیروزه مانند گذشته بود: مهربان و دل‌سوز. از همان کودکی که می‌شناختمش، همین‌گونه بود. اما گیر جانوری افتاده بود که باید هر سال یک شکم بزاید. کودک که بودم پنج فرزند داشت، اما حالی صاحب ده تا شده بود. در میان این سال‌ها، سه‌چهار کودکش مرده بودند. اگر آن‌ها می‌بودند، شاید حالی سیزده‌چهارده دختر و بچه می‌داشت. اگر کسی انتقاد می‌کرد، شوهر خاله‌فیروزه باخشم می‌گفت: «جای تو را خونگرفته، روزی را خدا می‌دهد، وزنش را زمین می‌بردارد، آبش را از جوی می‌نوشد.»

اگر کمی دیگر گفت‌وگو می‌کردی، می‌گفت: «مسلمانی از این ملک رفته، نشنیده‌یی که بزرگان گفته‌اند: فرزند میوه‌ی

زنده گی است؟» اما نمی دانست که میوه هم زیاد شود، می گنجد. گه گاهی که خاله فیروزه به خانه ی ما می آمد، درد دلش را با مادرم می گفت. نمی دانم چرا همیشه دوست داشتم قصه های درد و رنج این زن مظلوم را بشنوم. خاله فیروزه به مادرم می گفت: «من هم قبول دارم که روزی را خدا می دهد. اما خودت می بینی که این ها دچار سوء تغذیه شده اند، دیگر بس است. اما شوهرم چشمانش را می کشد و می گوید: «غفار، غفار را تا گم نکنم، رها کردنی نیستم. تو هم در ده اولاد، هفت تای آن را دختر آوردی. تا سه بچه ی تو بزرگ می شوند. وقت زیاد است. وقتی که من به ده بروم، باید پنج شش جوان ستنگ، همرایم باشد که در مقابل غفار ایستاد شود.»»

بدبختی بزرگ این بود که شوهر خاله فیروزه هر کاری که می کرد، جای فایده، تاوان می کرد. تنها عاید ثابت شان چند دالری بود که برادرش از خارج می فرستاد. اما آن پول برای تأمین معیشت این تعداد افراد کافی نبود.

یک شب، دروازه ی حویلی محکم محکم زده شد. از خواب پریدم و با هر صدایی که از کوبیده شدن در به گوشم می رسید، دلم از دل خانه کنده می شد. کی است...؟ ذهنم پر شد از خیالات اشتباه. با ترس از اتاق بیرون شدم، ریحانه هم بیدار شده بود. با نزدیک شدن به دروازه ی حویلی، دلم قرار گرفت، شوهر خاله فیروزه بود که با اضطراب و هیجان می گفت: «باید فیروزه را به شفاخانه ببریم.»

آمده بود که موتر را آماده کنم. موتر را مقابل در خانه ی شان که با خانه ی ما فاصله یی نداشت، ایستاد کردم. خاله فیروزه با آه و ناله، از خانه بیرون شد. لاغر و از فرط لاغری سیاه شده بود. تا سوار شدند، با عجله به یکی از درمان گاه های شخصی رفتیم.

درمان‌گاه بسته بود. همه وارخطا بودند، به شفاخانه رفتیم. در شفاخانه، زنی وظیفه‌دار بود. قبل از هرچیزی، درباره‌ی هزینه‌ی ولادت توضیح مفصلی داد. گفتم: «این مهم است یا پول؟ بین در حال جان‌کندن است...»

گفت: «کسی که تا این‌جا رسیده دیگر نمی‌میرد...»

کمی آرام شدم، چون خاله‌فیروزه به جایی رسیده بود که نامش شفاخانه بود.

نوزاد به دنیا آمد. داکتر گفت: «خون زیاد ضایع کرده، باید خون بدهید.»

به شوهر خاله‌فیروزه گفت بیا خون بده. اما شوهر او آن‌ا و باجدیت، گفت: «خونم به خونش نمی‌خورد...»
داکتر گفت: «از کجا می‌دانی؟»

گفت: «دفعه‌ی پیش هم به خون نیاز شده بود...»

به طرف من نگاه کرد و گفت: «تو چی؟»

آستین‌ام را بالا زدم و گفتم: «بگیرید هرقدر که ضرورت است...»

اما گروه خون من هم به خون خاله‌فیروزه نخورد. به جنجالی خون پیدا شد. نگران و پریشان بودم، ولی شوهر خاله‌فیروزه بسیار خوش‌حال بود؛ بعد از چند تولد دختر، زنش دوباره پسر به دنیا آورده بود. داکتر آمد و با پیشانی ترش و لحن خشم‌گین گفت: «بین! من به تقدیر و این و آن اعتقاد ندارم، اما این آخرین بار است که زنت فرزند سالم به دنیا می‌آورد. این آخرین ولادت باید باشد. بار دیگر اگر زنت حامله شد، مرگش را هم قبول کن، این بار هم زنت به بسیار مشکل از مرگ خلاص شد، نه خون داشت نه توان، حتا استخوان‌های این زن پوک شده و این روی سلامتی بچه هم تأثیر منفی خواهد گذاشت.»

گفت: «این فرزند چندمی تان است؟»
شوهر خاله فیروزه گفت: «به لطف خدا دهمی...»
داکتر تا واژه‌ی دهمی را شنید، چشمانش از حدقه بیرون زد و
ابروهایش فشرده شد و با تعجب گفت: «دهمی؟»
باز به تکرار گفت: «از من گفتن بود، دلت که قبول می‌کنی یا
نمی‌کنی، این آخرین ولادت زنت است، بار دیگر احتمال مرگش
نود درصد است...»
حرف‌هایش را گفت و رفت.

تا وقتی که داکتر ایستاده بود، شوهر خاله فیروزه آرام و مثل
آدمی گوش‌به‌فرمان با سر پایین، به حرف‌های داکتر گوش می‌داد.
همین که داکتر رفت و دید که دور شده، لبانش از خنده و خوشی
باز شدند، گویا داکتر هیچ با او حرفی نزده باشد. با همان
خوش حالی گفت: «راستی که همسایه به درد همسایه می‌خورد، یل
بچیم تمام پول‌هایت را به زور خدا، تا ماه دیگر می‌دهم و خلاص
می‌کنم...»

بی‌خوابی خسته‌ام کرده بود و حرف‌های شوهر خاله فیروزه
خشم‌گینم: «پول من مهم نیست که خلاصش کنی یا نکنی، مهم
این است که داکتر چه گفت...»
با بی‌پروایی و همان‌گونه خنده به لب گفت: «ا تو هم حرف
این بی‌دین‌ها را گوش می‌کنی؟»

گفتم: «دین‌داری و بی‌دینی‌اش به من مربوط نیست، مسئله
این جا است که خاله فیروزه را بی‌چاره کرده‌ای...»
در حالی که با نگاهی پر از خشم و نفرت به طرفم می‌دید،
خداحافظی کردم. با آن‌که خداحافظی کرده بودم و به طرف بیرون
روان بودم، بازهم مبلغی پول دیگر به شوهر خاله فیروزه دادم که با

همان حالت خشم‌گین، گرفت. گفتم: «این هم شیرینی پسرت، باز هم اگر به پول ضرورت داشتی بگو پیدا کنم.»
با همه‌ی خسته‌گی و بی‌خوابی، خوش‌حال بودم. شاید برای این‌که توانسته بودم به زنی کمک کنم به کسی که به این کمک نیاز داشت.

به خانه رسیدم، موتر را گراژ کردم. ساعت نزدیک‌های شش صبح بود. هوا روشن شده بود. فکر کردم ریحانه خواب است. اشتباه کرده بودم. دروازه‌ی اتاقش باز بود؛ اما ریحانه، نبود. این طرف و آن طرف خانه را گشتم اما از ریحانه اثری نبود. تمام حویلی را جست‌وجو کردم، نبود، یک‌باره تکان خوردم. قلبم به تپیدن شروع کرد. به نفس‌نفس افتادم. حتا اگر برای ذهنم تلقین مثبت می‌کردم فایده نداشت؛ چون به قلبم باور داشتم و می‌دانستم که بی‌جا ضربانش زیاد نمی‌شود. حتماً حادثه‌یی اتفاق افتاده. نمی‌توانستم باور کنم، او فرار کرده باشد... شاید بیرون رفته باشد شاید شاید... نه، هیچ شاییدی در کار نبود، چون اتفاقی افتاده بود. شاید هم اختطاف شده باشد؟! این تنها شاییدی بود که به یقین، در ذهنم می‌رسید. دلم به ترکیدن رسیده بود. می‌خواستم چیغ بزنم، فریاد بکشم، اما صدایم در گلو، حبس شده بود. احساس می‌کردم سقف اتاق پایین می‌آید و روی سرم آوار می‌شود. دنیا در نظرم تیره و تار شده بود. زمان هیچ نمی‌گذشت. آدم وقتی ناآرام و ناشاد باشد، یک دقیقه، یک ساعت به نظر می‌رسد؛ چنان‌که وقتی که شاد است، ساعت‌ها، دقیقه می‌شود. به تلفون همراهم زنگ آمد، باعجله به طرف تلفون رفتم... شاید ساعت دوی بعد از ظهر بود، اما صدایی را شنیدم که تا حال در گوشم طنین‌انداز است: «ریحانه کشته شد...»

دیگر صدایی از تلفون به گوشم نرسید. با قدرت تمام تلفون را
به دیوار زدم و تلفون چند تکه شد.
حرف‌هایش در گوشم طنین‌انداز بود: «نخستین بار است فکر
می‌کنم من هم آدم استم... می‌شود من هم یک روز، مثل همین
روزهایی که با تو بودم، مثل آدم زنده‌گی کنم؟»
ریحانه را می‌دیدم که حویلی را جارو می‌کند. می‌دیدم که
روی حویلی نشسته است و خوش‌حال است. در تمام حویلی و
خانه، ریحانه را می‌دیدم. سرآسیمه و کلافه بودم. فکر ریحانه مرا
رها نمی‌کرد، دختری که می‌خواست به معصومیت باز گردد،
دختری که می‌خواست زنده باشد و زنده‌گی کند.

توقت... فکر کنم بعد از یک ماه، نه بعد از بیست روز، دروازه‌ی خانه به صدا در آمد. کی می‌توانست باشد؟ در این بیست روز، جز خریدن نان شب از خانه بیرون نشده بودم، حتا صبح و چاشت هم غذا دلم نمی‌شد. اشتهایم از بین رفته بود و احساس خوبی نداشتم. در را باز کردم شوهر خاله‌فیروزه بود. با لبان پرخنده و در دستش پتنوسی از غذا: «خدا برایت اجر بدهد، فردا جمعه است، با ما و اولادا باشی بهتر اس...»

حرفش را بریدم و گفتم: «منظور؟»

گفت: «تکسی و خودت کار است، صبا روز جمعه است، یگان طرف تفریح برویم، فعلاً خداحافظ...»

می‌خواستم چیزی بگویم. شوهر خاله‌فیروزه، زود دور شد و رفت. می‌خواستم بگویم کدام تفریح؟ کدام میله؟ جمعه و شنبه و یک‌شنبه، همه برای من یکی شده بود. در این بیست روز، فکر ریحانه رهایم نمی‌کرد. چرا، چرا؟ آخر چرا یک روسپی، یک هرجایی این قدر مرا به خود مشغول کرده بود؟ آدم‌های گونه‌گونی در ذهنم حرف می‌زدند. پریشانم می‌کردند. صبح وقتی از خواب بیدار می‌شدم، احساس می‌کردم ریحانه در اتاق دیگر خوابیده است یا خانه را جارو می‌کند - احساسی خیلی کوتاه و زودگذر.

وقتی فردا از خواب بیدار شدم، ساعت شش صبح بود. بعد از بیست روز، وقتی رفتم طرف خودرو، زیر خاک شده بود، احساس می‌کردی که بیست سال می‌شود آن را کسی پاک نکرده. مصروف پاک‌کاری موتر شدم. دوباره صدای توقت دروازه به گوشم آمد. وقتی به ساعت نگاه کردم، ساعت از هشت گذشته بود. پسر

کوچک خاله فیروزه بود. گفت: «همه آماده‌اند، پدرم می‌گوید بیا برویم.»

به شوهر خاله فیروزه حیران بودم، بیست روز از آخرین ولادت خاله فیروزه می‌گذشت. وقتی موتر را نزدیک خانه‌ی‌شان ایستاد کردم، تا پلک‌زدنی موتر از کودکان پر شد. خاله فیروزه با وضعیت نه چندان خوب، داخل شد. جارو و جنجال و سر و صدایی بود که از گفتن نیست. به جاده‌ی عمومی نرسیده بودیم که شوهر خاله فیروزه گفت: «طرف پغمان بچرخان.»

در نزدیکی‌های قرغه خیلی از آدم‌ها جمع شده بودند. با آن‌که داخل خودرو پر بود از چیغ و دادهای کودکان خاله فیروزه، اما صدای این خیل آدم‌ها را می‌شد شنید. گفتاری که تکه‌گوشتی را ببیند، شوهر خاله فیروزه متوجه این خیل شد. با عجله گفت: «ایستاد کن.»

خیلی زود پایین شد و طرف این جمع از آدم‌ها دوید. من هم خودرو را در گوشه‌ی متوقف کردم و به طرف آنان رفتم. با نزدیک شدنم، فهمیدم که چه خبر است. در میدان دو سگ را به جان هم انداخته بودند و آدم‌هایی که عمرشان در سگ‌جنگی و خانه‌جنگی و شهرجنگی گذشته بود شور و هلله‌یی داشتند. سگی ناله می‌کرد و سگی دیگر غر می‌زد. شوهر خاله فیروزه را دیدم که خیلی خوش‌حال به نظر می‌آمد، همانند آن شب که شنید خانه‌اش پسر شده. لحظه‌به‌لحظه این رسم بد و حیوانی، حالم را بدتر می‌کرد. سگ‌ها، با آن‌که جفت‌شان قوی بودند، اما یکی از آن‌ها شدید زخمی و خونین شده بود. وقتی دقیق شدم، دیدم که از بیضه‌ی سگی که ناله می‌کرد خون می‌چکد. همه‌ی افراد داخل میدان با هیجان و هلله فریاد می‌کشیدند. چند لحظه‌ی دیگر هم سگ زخمی مقاومت کرد، اما آهسته‌آهسته میدان به خاموشی گرایید و سگ زخمی کاملاً از پای درآمد. با آن هم صاحبش، که به

قول خودشان بازنده‌ی میدان بود، با چوبی که در دست داشت به سر و کله‌ی سگ بی‌چاره میزد و سگ با وضعیت فجیع میدان را ترک کرد. از تنفر لبریز شدم.

شوهر خاله‌فیروزه از میدان جدا شد، اما میدان سگ‌بازان هم‌چنان گرم بود. یک نفر برنده بود و دیگری بازنده، بقیه‌ی سگ‌ها مانده بودند تا جنگ انداخته شوند. گفتم، برویم یگان جای خوب در پغمان، نمی‌دانستم که کجای پغمان از نظر او خوب است و کجای آن بد.

روز یک رقم گذشت. طرف‌های شب، برگشتیم خانه. وقتی همه پایین شدند، خاله‌فیروزه باعجز گفت: «تو را هم از کار و زنده‌گی کشیدیم بچیم.»

گفتم: «نه خاله جان، این هم یک نوع زنده‌گی است.»
وقتی داخل خانه شدند، شوهر خاله‌فیروزه به طرفم آمد: «راستی که بچه‌ی پدر کرده استی، تو چند روز دیگر هم صبر کن، برادرم که پول روان کند، نخستین کاری که می‌کنم، قرض تو را خلاص می‌کنم.»

آرام گفتم: «مهم نیست، خاله‌فیروزه سر همه‌ی ما حق دارد، فقط فکرت به حال خاله‌فیروزه‌ی بی‌چاره باشد که اسیر تو شده. این همه فرزند چی به دردت می‌خورد؟»

از صبح تا شام، شوهر خاله‌فیروزه شاد و خندان بود. با شنیدن حرف‌های من، یک‌باره، پیشانی‌اش تا آخر چین خورد و عبوس شد. من که دیدم با این حرف‌ها وضعش خراب شده، خواستم طرف خانه بروم، با خشم صدا کردم: «هی گپ‌هایت را گفتمی، باش من هم گپ دارم، جای تو را تنگ کرده؟ روزی را خدا می‌دهد، وزنش را زمین می‌برد آرد آب هم از جوی می‌نوشد، چند افغانی قرض داده‌ای می‌خواهی قانون وضع کنی؟»

چیزی دیگری نگفتم و داخل حویلی شدم.

آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم

و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم

و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم

و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم

و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم

و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم

و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم

و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم

و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم

و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم

و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم

و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم و آنجا که می‌رفتیم به آنجا که می‌رفتیم

یک شب، نم‌نمک باران می‌بارید و من هم در راه بودم. زنی از موتوری پایین شد و به راه رفتن شروع کرد. نزدیک زن رسیدم، زن ایستاد و دست داد. در حالی که شب بارانی را دوست داشتم، چه با خودرو چه بی خودرو. می‌خواستم پرسه بزنم. اول به دست دادنش اعتنا نکردم. کمی پیش رفتم، دوباره ایستادم و با سرعت خودش را رساند و سوار شد و در چوکی اول نشست. بی‌آن‌که بگوید کجا می‌روم و کجا بریم و چند می‌شود. فقط تشکر کرد. کمی پیش رفته بودم، رویش را گرداند و گفت: «گنگ استی؟»
 خنده‌ام گرفت. باز پرسید: «این تکسی را از کسی قرض گرفته‌ای؟»

گفتم: «نه، چرا؟»

گفت: «هیچ به تکسی‌ران‌ها نمی‌مانی.»

دوست نداشتم که باز با زنی یا دختری سردچار شوم و بعد، مرگش برایم دردسر شود یا مایه‌ی برانگیختن احساساتم.

پرسیدم: «مسیرت کجاست، کجا می‌روی؟»

با خنده گفت: «نمی‌خواهی میزبان خانمی مثل من باشی؟»

گفتم: «اشتباه گرفته‌ای، نه مهمان شما می‌شوم نه میزبان شما.»

گفت: «خیر فرق نمی‌کند، می‌توانی مهمان من شوی.»

نگاه کردم به صورتش، زن جوانی بود. قیافه‌اش به سی‌ساله

می‌ماند. پرسیدم: «مجبور استی این قسمی باشی؟»

لب‌خند زد و گفت: «شاید، زنده‌گی سخت است، زنده‌گی

خرج می‌خواهد»

باز پرسید: «خوب برو، برای چی ایستاده‌ای؟»

گفتم: «خیلی خسته‌ام، دیگر نمی‌خواهم با کسی درگیر شوم، یا با کسی به خانه‌اش بروم.»
از کوچهی فرعی، یک خودرو با سرعت خارج شد. همین قدر فهمیدم زنی که پهلویم نشسته بود چیغ زد...

مانند فلم‌ها، وقتی چشمانم را باز کردم دیدم که در شفاخانه استم و پای چپم داخل گچ است. تمام تنم درد دارد؛ درد خفیف. اول به خودم نگاه کردم، در دستم سیروم وصل بود. مقابلم یک دختر نشسته بود. زیبا با چشم‌های سیاه و ابروهای سیاه‌تر، چادر به سر داشت و موهایش معلوم نمی‌شد. صورتش نشان می‌داد که شاید سی‌ساله یا کمی بیشتر باشد. بالاپوش درازی هم به تنش بود، به اطرافم نگاه کردم. خودش بلند شد و آرام به طرفم آمد. سلام کرد، من هم سلام دادم. پرسید: «حالت چه‌طور است؟»

با لحن تند گفتم: «دیگر چه‌طور باشم؟ پایم که تا آخر در گچ است، از سرم تا آخرین انگشت پایم درد می‌کند.»

از این‌که او خیلی آرام و مؤدب حرف می‌زد و بی‌آن‌که بدانم این دخترخانم کیست، از این‌گونه حرف زدنم، معذرت خواستم. گفت: «خواهش می‌کنم! حق دارید، خوب شد که بخیر گذشت.»
گفتم: «چه‌طور؟»

گفت: «فقط پای چپ‌تان شکسته و دست چپ‌تان کمی صدمه دیده، خدا را شکر مغزتان آسیب ندیده.»

کمی دورتر پسری نشسته بود و به حرف‌های ما گوش می‌داد. به فکر آمد که این کیست و چرا با من گفت‌وگو دارد؟ به پرستار شفاخانه که نمی‌ماند. پرسیدم: «ببخشید شما کی استید؟»

آرام و خجالت‌آمیز گفت: «متأسفانه همانی که شما را به این حال انداخته. هیچ‌کس دوست ندارد که حادثه‌ی رخ بدهد اما...

مگر همه چیز به دست ماست؟ من واقعاً متأسفم از این که این حادثه رخ داد.»

چیزی نگفتم، کمی بعد داکتر آمد و پرسید: «چه حال داری؟»

گفتم: «شکر، بد نیستم، ولی تمام بدنم درد دارد.»

گفت: «مشکل مهمی نیست، آهسته آهسته خوب می شوی.»

سفارش داد که برایم داروهای مسکن بیاورند، دخترخانم نسخه را گرفت و به آن پسری که در چوکی نشسته بود داد و او هم دنبال دارو رفت. من آرام و ساکت نشسته بودم.

طرف چپ بسترم، مریضی بود که تمام بدنش را گچ گرفته بودند. آن طرف او جوانی سیزده، چهارده ساله خوابیده بود که مادر و پدرش کنارش نشسته بودند. پسرک پای و دست راستش در گچ بود. بعد از چند دقیقه، پسری را که دخترخانم دنبال دارو فرستاده بود، آمد. دخترخانم یک پیاله آب همراه قرصی آورد و به من داد. من آن را در دهانم گذاشتم و با آب فرو بردم. پیرمرد ریش سفیدی با یک پیرزن که دست در دست دختری بود، آهسته آهسته داخل اتاق ما شدند. با داخل شدن این سه نفر، پدر و مادر پسر سیزده ساله بلند شدند و به جاروجنجال پرداختند. مادر پسرک بی‌امان این پیرمرد و پیرزن را زیر حرف گرفته بود: «اولاد کلان می‌کنین و در قصه‌ی اولاد مردم نیستین، خدا دالره‌ای مفت امریکایی را از روی تان بگیره، پیسه که زیاد شد بری هر اولادتان یک موتر می‌خرین و در کوچه یلا می‌کنین، پای بچیمه شکسته ولا اگه بانم...»

دو دقیقه نگذشته بود که پرستار آمد و همه‌ی‌شان را بیرون

کشید و به آرامی گفت: «این جا شفاخانه است، نه دادگاه.»

دخترخانم با پسری که همراهش بود حرف زد و هردو بلند شدند. دخترخانم طرف من آمد و پسر رفت. ناگهان در ذهنم آمد: «موترم! موترم کجاست؟»

دخترخانم با آرامی گفت: «جایش امن است، نگران نباشید.» نزدیک بسترم نشست: «این پسرک، دیروز این طور شده، پدر و مادر راننده آمده‌اند که رضایت بگیرند تا پسرشان از توقیف خلاص شود. ببخشید که این پرسش را می‌کنم... امم شما کی رضایت می‌دهید؟ من هم به نوعی، توقیف استم.»

گفتم: «اگر منتظر رضایت من استی، رضایت می‌دهم، همین حالی، تقدیر چنین بود بعد از ماه‌ها، یک شب نم‌باران آمده بود، اما کار خدا را ببین، ما هم جای این که از باران لذت می‌بردیم، حالی در گوشه‌ی شفاخانه افتادیم.»

خوش حال شد، شاید فکر می‌کرد که از همان راننده‌های تکسی استم که حالی همه درد و بلای خود را به گردنش می‌اندازم و مثل دیگران آه‌وناله می‌کنم. از جایش بلند شد و گفت: «بعد از ظهر می‌آییم.»

گفتم: «نه! لازم نیست.»

دستم را دراز کردم و گفتم: «ببخشید کلید موترم؟» گفت: «نه این قسم هم نمی‌شود، فعلاً پسر خاله‌ام، احمد موتر شما را برده به ترمیم‌گاه. من خودم حتماً بعد از ظهر می‌آیم.» خداحافظی کرد و رفت.

تنهایی، در شفاخانه بود که دانستم تنها استم. اتاق، آرام و بی‌رفت و آمد بود. ساعت سه پس از ظهر را نشان می‌داد. منتظر بودم، منتظر دخترخانم. پرستار آمد و پرسید: «چیزی نمی‌خواهید؟» گفتم: «نه. می‌شود بروم دست‌شویی، دست و رویم را بشویم؟»

یادم نرود چیزهای سرد نخورد. اگر کدام گفتنی دارید بگویید، من می‌روم و شما هم بیست دقیقه وقت دارید؛ بعد از آن، دروازه‌های عمومی بسته می‌شوند.»

داکتر فکر کرده بود که این‌ها خویش و قوم من هستند، دخترخانم توضیح داد که مسئله از چه قرار است. بعد از آن، داکتر رو به طرف من کرد و گفت: «آنچه مربوط من می‌شود این‌ها بود که گفتم. ان‌شاءالله مشکلی نیست، فقط در مدت سی تا چهل روز استخوان جوش می‌کند و بعد از آن می‌توانید گچ را بردارید.»

تا دم در حویلی، دوستان دخترخانم ما را همراهی کردند، احمد، موتر را داخل حویلی کرد. من با دو چوب‌دستی‌ام بیرون آمدم، گرچه نیازی نمی‌دیدم، اما داکتر استفاده از چوب‌دستی را، برای چند روز توصیه‌ی مؤکد کرده بود، مجبور بودم استفاده کنم. داخل حویلی همه خداحافظی کردند، احمد هم با دختر خاله‌اش هم با من خداحافظی کرد. همه رفتند، من ماندم و دخترخانم. عجیب بود! فقط در شفاخانه برایم گفته بود: «دوست‌دارم حداقل یک شب، مهمان من باشی.»

واقعاً برایم عجیب بود. داخل حویلی شدم، حویلی زیبا بود. روی حویلی چراغ‌های زیباتر با نور آرام، حویلی را روشن کرده بود. گفت: «بفرما!»

با دستش به طرف راه‌پله‌یی که به منزل اول ختم می‌شد، اشاره کرد. از او دوباره پرسیدم: «در این خانه دیگر کی است؟»
گفت: «هیچ‌کس. فقط خاله‌فاطمه است و بس.»

داخل منزل زیباتر بود و خیلی دقیق تزیین شده بود. می‌خواستم روی مبل بنشینم، خانم گفت: «بفرمایید بالاتر!»

گفت: «بلی هیچ مشکلی نیست، می‌توانید راه بروید، شاید هم همین دیگر، رخصت شوید.»

آرام آرام به طرف دست‌شویی رفتم. گفته بود که بر پای چپم فشار نیاورم. دست و رویم را شستم، باز آمدم به بستر. زمان خیلی کند می‌گذشت. ساعت چهار شد، چهاروپانزده شد. هیچ‌کس، جز پرستارها، در شفاخانه دیده نمی‌شدند. روز هم روز ملاقات با مریض‌ها نبود. آهسته‌آهسته از آمدن دخترخانم ناامید شدم، چون هیچ‌کس در شفاخانه نبود. جز من و مردی که سر تا پایش گچ گرفته شده بود، کسی دیگری در اتاق نبود. ساعت چهار و بیست و هفت دقیقه بعد از ظهر را نشان می‌داد. از دهلیز صدای پا شنیدم. صدای پا نزدیک شد. صدای پاها زیاد شدند. نزدیک‌تر شدند اما دو پرستار و یک داکتر بودند که گذشتند. انتظار سخت است، آن‌هم در شفاخانه و تنها کسی که گفته باشد، می‌آیم. ساعت چهار و سی و هفت دقیقه شد، مثل این‌که ده ساعت گذشته باشد. اما این بار صدای دخترها شنیده می‌شد. دیگر امیدوار شدم که خودشان استند.

بلی خودشان بودند؛ احمد، دخترخانم و سه دختر دیگر. خیلی خوش حال شده بودم، مثل این‌که عزیزترین کس آمده باشد برای احوال‌پرسی‌ام. همه احوال‌پرسی کردند. در دست یکی از دخترها، یک دسته گل بود. آن را بالای سرم نزدیک پنجره ماندند، احمد دست داد و گفت: «چه طور استی برادر؟»

آرام گفتم: «بد نیستم، می‌گذرد.»

گفت: «خوب است که می‌گذرد.»

تبسم کرد و در چوکی‌ها نشستند. داکتر آمد و گفت: «مشکلی نیست، این جوان فقط پایش شکسته، پرهیز ضرورت ندارد. ها!

بود. همه چیز برایم عجیب بود. دخترخانم آمد و صدای آهنگ را کم تر کرد. خاله فاطمه هم برق آسا با پتنوسی به دست رسید. پتنوس را که گذاشت، آرام گفت: «آرا جان چیزی دیگر ضرورت نداری؟» آرا... پس نامش آرا است، چه نام بدیع و متفاوتی!

گفت: «نه برو بخواب خاله جان.»

خاله فاطمه رفت. آرا، چای ریخت و پیاله را روی میز، طرف من گذاشت. من هم تشکر کردم. زیر میز دست برد و قوطی سگرت را بیرون کشید: «شما میل دارید؟»

دیدم همان سگرتی است که من هم گه گاه دود می کنم. گفتم: «گه گاه سگرت می کشم، اما چه اتفاق جالبی، شما هم از این سگرت می کشید؟»

گفت: «بلی، اما فقط در این اتاق و مثل شما گه گاه.»

سگرت را پیش کشید و یکی برداشتم، گفتم: «خدا کند سگرت زیاد داشته باشید، چون من گه گاه می کشم و همان گه گاه هم بسیار زیاد می کشم.»

لب خندی زد و گفت: «بی غم باش! هر قدر بخواهی هست.»

به چشمانش نگاه کردم و از او پرسیدم: «برای چه مردی بیگانه یی را که هیچ شناختی از او نداشتی و نداری، داخل خانه ات آوردی؟ چه می خواستی بگویی، من منتظرم بشنوم.»

در راه، وقتی به طرف شهرنو آمدیم، نمی دانستم خانه ی شان کجاست، از دیدن شهرنو مضطرب شدم؛ چون هیچ گاه از این محل خوشم نمی آمد. خواهش کرد که فقط برای چند لحظه به حرف هایش گوش کنم، گفت حرف خیلی مهمی دارد که باید برایم بگوید.

آرام و شمرده شمرده گفت: «چه دنیایی شده! از نظر من، تو نه بیگانه استی، نه ناشناخته، هر کس هر قسم فکر می کند، فکر کند؛

با دستش مُبل دورتر را نشان داد. چند چراغ دیگر را هم روشن کرد. آهسته‌آهسته به طرف بالا رفتم. چراغ‌ها ضعیف و کم‌نور بودند. دخترخانم رفت کنار ضبط صوت، سیم‌های بلندگو از ضبط صوت به هر طرف خانه، کشیده شده بود. آهنگی از احمد ظاهر را ماند و صدا به صورت دل‌نشین و آرام در تمام اتاق پیچید:

«امشب به قصه‌ی دل من گوش می‌کنی

فردا مرا چو قصه فراموش می‌کنی^۱...»

آهنگ جریان داشت، برای نخستین بار بود که صدای احمد ظاهر برایم این قدر دل‌نشین و شنیدنی شده بود. دلم می‌خواست ساعت‌ها همین‌جا که نشسته بودم، می‌ماندم و به این صدای جادوکننده گوش می‌دادم. می‌شنیدم و می‌شنیدم.

در اتاق دیگر خاله فاطمه می‌رفت و می‌آمد. دخترخانم از بیرون وارد دهلیز شد، آمد روبه‌رویم نشست. کمی حرف زدیم. بعد خاله فاطمه آمد و گفت غذا آماده است. دخترخانم بلند شد و مرا به سوی سالون پذیرایی راهنمایی کرد. سالون، جای آرامی بود. این خانه، همه جایش، با سلیقه و شاعرانه تزیین شده بود. غذا هم خیلی خوش‌مزه بود. در جریان غذا خوردن، می‌خواستم سپاس‌گزاری کنم، دخترخانم گفت: «نه، نه خواهش می‌کنم، از من تشکر نکنید. من شما را واقعاً به دردمس انداختم. با خود عهد کرده بودم که اگر خواسته باشید و میل خودتان باشد یک شب مهمانم شوید.»

غذای شب تمام شد و باز آمدیم به دهلیز. دخترخانم رفت بیرون و خاله فاطمه را صدا زد. در دهلیز صدای آهنگ، طنین‌انداز

^۱ هوشنگ ابتهاج (سایه)

پدرم پنج سال است که فوت کرده. مادرم ده ساله بودم که فوت کرد. پدرم، مادرم را آنقدر دوست داشت که بعد از فوتش حاضر نشد با هیچ زن دیگری ازدواج کند. از کودکی به یاد دارم که این دو، باهم چه قدر خوش بخت بودند. اگرچه مادرم دیگر نتوانست فرزند بیاورد، اما پدرم هم، هیچ گاه به زبان نیاورد که ما یک فرزند داریم و آن هم یک دختر است. فکر می کنم پدر و مادرم تنها زن و شوهری بودند که من در زنده گی دیده بودم که این قدر خوش بخت و این قدر علاقه مند به هم بودند. همیشه از خوبی ها و مهربانی های مادرم حرف می زد. هیچ گاه نگفت که مادرم این کارش بد بود. گاه که پیش می آمد از بدی های پدر و مادرها برایم بگویند، از پدرش هیچ گاه به خوبی یاد نمی کرد؛ چون پدرش حاکم بوده. اما پدرش از پدر خود، پدرکلان پدرم، همیشه به خوبی یاد می کرد؛ چون در دوران امیر عبدالرحمان خان حاکم مردم شمال بود و این که در آنجا فراوان سر بریده بود؛ پسرش از آن با غرور یاد می کرد و آن را از شجاعت و غیرت پدر خود به شمار می آورد. این خانه و خانه ی پهلوی، چند دکان در شهر و کمی هم زمین که در شمال است، همه، از آن دوره و از پدر پدر پدرم به ارث مانده. پدرم سه برادر داشت، با خودش چهار برادر می شدند، اما خواهر نداشتند و پدرش هم هیچ خوش نداشت دختر داشته باشد. ورد زبانش بود که زن به جز از دو کار به کاری دیگر نمی آید: «با مردش بخوابد و مثل مردش شیر بزاید».

دیگر برادرها که ارثیه ی شان در بلخ و کندز و بغلان بود، همه را فروختند و رفتند امریکا. پدرم این کار را نکرد، زمین های شمال را به کسی سپرد. عواید دکان ها صرف یک پرورش گاه کوچک می شود. وقتی برادرهای پدرم خبر شدند که پدرم این کار را کرده، همیشه به طعنه به او می گفتند که تو حرامی استی؛ هیچ به نیاکانت نمی مانی، ولی پدرم احترام بزرگی شان را داشت و بس. وقتی که

اما من فلسفه‌ی خودم را دارم. از نظر من آدم‌ها همه‌ی‌شان با هم آشنا هستند، با هم شناخت دارند و با هم دوست هستند، می‌دانی این واژه‌ی دوست در زنده‌گی چه قدر مهم است؟ اما مشکل این است که ما از آدمیت برآمده‌یم، همه بیگانه و ناآشنا و همه گرگ شده‌ایم. نه همه، بعضی‌ها هنوز، این گوشه و آن گوشه‌ی دنیا، مانده‌اند که آدم هستند. وجود دارند کسانی که حس آدم بودن دارند و می‌دانند، اما کسانی که از این ورطه خارج هستند، نمی‌دانند. از نظر من، تو یک آدم استی و آدم‌ها هم، باهم آشنا هستند.»

آهسته‌آهسته از حرف‌هایش خوشم آمد. برایش گفتم: «اما در جامعه‌ی که این‌گونه مسائل نباشد چه‌گونه می‌توانی با کسانی که از این قماش نیستند، رفت و آمد کنی؟ یک وقت دیدی با این فلسفه‌ات، گیر کسی افتادی که اصلاً به این‌گونه مسائل باور نداشته باشند، آن وقت جز حفظ آبرو و جان، دیگر همه‌چیز را فراموش کردی حتا آدمیت و فلسفه‌ات را؟»

لبخند زد و گفت: «می‌دانم چه می‌گویی، اما من هم با هرکس رفت و آمد ندارم و با هرکس از این قبیل حرف‌ها نمی‌گویم. فقط جمع‌ها، از این مسائل حرف می‌زنم، آن‌هم میان دوستانی که می‌دانند چه می‌گویم و چه می‌گویند. در آن شب‌ها شعر می‌خوانیم، داستان می‌خوانیم و از چنین باورها و نگرش‌هایی که داریم حرف می‌زنیم.»

عجیب و نادرترین شب زنده‌گی‌ام بود. یک خانم با من در یک حادثه آشنا می‌شود. بعد مرا به خانه‌اش دعوت می‌کند. پذیرایی می‌کند از آدمیت و فلسفه‌ی انسانی حرف می‌زند. بی‌آن‌که بپرسم کی است، چه می‌کند و چرا مرا به این‌جا خواسته است. خود می‌گوید: «این خانه و خانه‌ی پهلوی، میراث پدر خدا بیامرزم است.

بدم که نه، یک نوع احساس بدبینی داشتم، فکر می‌کردم این کارها را فقط برای میراث پدرم می‌کند؛ اما بعدها دیدم که نه به‌خاطر میراث است نه به‌خاطر من، فقط به‌خاطر بچه‌ی خاله بودن و احترامی که برای پدرم و مادرم داشت، می‌کند. دوستش دارم، مانند یک برادر و واقعاً هم مثل برادر است، آدمی است که درکم می‌کند.»

فکر کنم که سه، چهار پیاله چای نوشیدم. آراخانم هنوز حرف‌هایش ادامه داشت. گاهی فکر می‌کردم از بی‌مضمونی این کار را می‌کند. گاهی فکر می‌کردم دروغ می‌گوید؛ اما خانه‌اش پیش چشم بود. باید منظور دیگری داشته باشد. شب به نصف رسیده بود. خانه پر از دود سگرت شده بود. بوی سگرت خیلی خوشایند بود، به‌نوعی احساس راحتی می‌کردم. آرا گفت: «حرف‌های زیاد دیگری هم دارم، اما دوست دارم حالی تو هم چیزی بگویی؛ از خودت از زنده‌گی و از چیزهایی که دوست داری بگویی.»

گفتم: «چه بگویم؟ تو چه راحت همه‌چیز را گفتی! نمی‌دانم چه بگویم، همین قدر می‌توانم بگویم، خسته‌ام خیلی خسته‌ام، یعنی بودم! از همه‌گريزان و به همه بدبین و خسته‌تر از آن‌چه فکرش را بکنی. بعد از چند روز، آن‌شب بارانی بیرون برآمدم. باران را خیلی دوست دارم. برای همین هم برآمدم. این‌گونه بود که به شما برخوردم. نمی‌دانم چه بگویم، اما این را می‌توانم بگویم که در همین چند لحظه‌ی که با هم استیم، نگاهم، باورم و همه‌ی بدبینی‌ها و برداشت‌هایم دگرگون شده.»

آرا گفت: «اتفاقاً برای خودم هم عجیب است؛ چون شما نخستین مرد به قول خودتان بیگانه‌یی استید که من به خانه‌ام آورده‌ام و از این همه گذشته‌ی خوب و بد زنده‌گی با او حرف

زن هم گرفت برادرهایش همراهش همین‌گونه بودند و می‌گفتند که اگر از قوم خودمان زن می‌گیری، خوب، اما اگر از بیگانه می‌گیری هیچ تو و هیچ ما و باید از میراث محروم شوی. اما پدرکلانم، در تنها کاری که با پدرم هم‌نوا شد، همین زن گرفتنش بود؛ چون آخر عمر به باورهای رسیده بود که دیگر دیر شده بود. یا به قول خودش که به تمسخر می‌گفت: «این کابل و کابلیان، ما را هم مسخ قومی کردند.»

پدرم با مادرم در دانش‌گاه کابل آشنا شده بودند. مادرم طب می‌خوانده و پدرم برخلاف میل خانواده، ادبیات. از این بابت، هیچ پیوند محکمی میان کاکاهایم و پدرم وجود نداشت؛ زیرا آن‌ها باور داشتند، چیزی که در آن پول و قدرت نیست، تلاش کردن در آن حماقت است.

من هم ادبیات خوانده‌ام، به قولی بعضی‌ها، دانش‌کده‌ی هیچ. پدرم در آخرین روزهای عمرش به من گفت، تمام جایداد و میراث را به نام من کرده - همان وقت که مادرم فوت کرده بود، به نامم کرده بود. اما چون که خرد بودم آن را از من پنهان کرده بود. او حتا تحمیل نداشت شوهر کنم، اگر چه که می‌گفت: «دوست دارم تو را در لباس سفید عروسی ببینم.»
مرا گذاشت به حال و فکر خودم.

از آرا پرسیدم: «این‌همه ملک و املاک را به‌تنهایی اداره می‌کنی؟»

گفت: «نه، مادرم سه خواهر دارد. دو خواهرش در همان شمال استند و یکی در همین کابل زنده‌گی می‌کند. در میان خاله‌هایم، خاله‌ی کابلی‌ام، پسری دارد به نام احمد، او تمام کارها را با عشق و علاقه‌ی فراوان انجام می‌دهد. ابتدا از او بدم می‌آمد،

زدم. خوب یا بد من چیزهایی گفتم. دوست دارم شما هم چیزی‌هایی درباره‌ی خودتان بگویید.»

گفتم: «درست است، اما امیدوار استم که بر شما تأثیر منفی نگذارد؛ چون من با همین سن و سال با ده‌ها ماجرای ناخوش‌آیند روبه‌رو بوده‌ام که مانند تاریخ این کشور پر از درد و رنج است.»

آرا گفت: «قسمی حرف می‌زنید که من از کدام دنیای دیگری آمده باشم یا، به‌قولی، نوآموز باشم! مگر ممکن است که از این خاک باشید و در گذشته‌ی زنده‌گی‌تان درد و رنج و مهاجرت نباشد؟»

نوآموز؟ جالب بود. پرسیدم: «معلم استید؟»

پاسخ داد: «بلی! در پرورش‌گاه درس می‌دهم، سواد آموزی... بگذریم! دوست دارم از شما بشنوم.»

شب ناوقت شده بود. برایش گفتم که کی استم، چه می‌کنم و چه کرده‌ام. داستان زنده‌گی ریحانه سخت آزارش داد، نتوانست اشک‌هایش را نگه دارد. حرف‌هایم که تمام شد، ساعت، دوی شب را نشان می‌داد. آرا با دستمال کاغذی اشک‌هایش را پاک کرد و با لحن گریه‌آلود گفت: «می‌دانستم هرزه نیستی، این را چشم‌هایت می‌گفت و می‌گوید. می‌دانستم که بزرگ استی. حالی بخوابیم، شب ناوقت شده. ببخشید که با این حال شما را خسته‌تر کردم.»

گفتم: «خوب است که خودت می‌دانی.»

گفت: «برویم داخل.»

نمی‌دانستم که چه بگویم. حتا اگر چیزی هم نمی‌گفتم، همین کافی بود که نگاهش کنم. هرکسی در زنده‌گی چیزهای دوست‌داشتنی می‌داشته باشد. هرکسی ممکن است معشوقی داشته باشد؛ اما برای من در آن لحظه هیچ‌چیز و هیچ‌کس اهمیتی نداشت؛ جز آرا. آرا همان کسی بود که در نهانی‌ترین دهلیزهای قلبم پنهانش کرده بودم. دوست داشتم فقط او را نگاه کنم. نمی‌خواستم چیزی آزارش بدهد. من هرگز به‌خاطر چیزی جانم را به خطر نمی‌انداختم؛ چون هیچ‌چیز را با ارزش‌تر از جانم نمی‌یافتم. اما حاضر بودم هزاران بار جانم را برای آرا بدهم! او که حتا - اضر نبود مرا پریشان ببیند. خیلی دلم می‌خواست که چیزهایی را که در دل دارم برایش بگویم. دوست داشتم با او حرف بزنم، با من حرف بزند و باهم باشیم. می‌خواستم پا پیش بگذارم. می‌خواستم بگویم، عشق تلاقی دو نگاه در یک آن است. می‌خواستم به او بگویم، او تنها موجودی است که در خطاب به او می‌توانم با تمام وجود و با صدای بلند فریاد زنم: دوستت دارم!

گفت: «پایت درد نمی‌کند؟»

گفتم: «نه آرا جان خوب است.»

گفتم: «می‌خواهم بگویم...»

اما نتوانستم...

گفت: «بگو شهریار! می‌خواهم بعد از این تو را شهریار بنامم.»

چیزی نتوانستم بگویم.

گفت: «بگو آن‌چه می‌خواستی بگویی، من منتظر استم.»

فردا صبح، ساعت هفت از خواب بیدار شدم. آرا در صحن حویلی قدم می‌زد، کتابی هم در دستش بود. دست و رویم را شستم و آمدم بیرون. آرا هم آمد و صبحانه آماده بود. صبحانه را باهم خوردیم. بعد از آرا خانم به خاطر پذیرایی و لطف، سپاس‌گزاری کردم. گفتم: «می‌خواهم بروم، بیش‌تر از این مزاحم شما نمی‌شوم.» اما آرا گفت، خانه هم که بروم نمی‌توانم کاری انجام بدهم. با اصرار گفت: «پس همین‌جا باش! خواهش دیگری که دارم این است که لطفاً از من تشکر نکن. ما بر هم دیگر حق داریم. اگر اجازه‌ات باشد، من بروم پرورش‌گاه، چند ساعت بعد بز می‌گردم.»

هم او هم خود، می‌دانستیم که حرف‌هایم برای رفتن، تعارفی بیش نیست. هرگز دلم نمی‌خواست از آن خانه یا بهتر بگوییم از آن موجودی به نام آرا دور شوم یا او از من دور شود. اما نمی‌شد که همه‌چیز را یک‌باره گفت. نمی‌شد گفت که چه قدر در این چند ساعت تغییر کرده‌ام و این‌که چه نگاهی زیبا به زنده‌گی پیدا کرده‌ام. اما در جامعه‌ی زنده‌گی می‌کردیم که اکثریت، دیگران بودند و اخلاق اکثریت هم ایجاب می‌کرد که تعارفی برخورد کنیم. آرا رفت پرورش‌گاه. من ماندم و خانه‌ی تنها، خاله‌فاطمه هم بیش‌تر وقت تلویزیون نگاه می‌کرد و مصروف بافنده‌گی خود می‌بود.

حوالی ساعت چهار بود که آرا برگشت. برای من سالی گذشت؛ نمی‌دانم با چه واژه‌هایی آن را توصیف کنم. من در حویلی، بر چوکی نشسته بودم و در فکر بودم، آرا دید و گفت: «زیاد انتظار کشیدی نه؟»

گفتم: «می‌خواستم بگویم که... نمی‌دانم آرا جان، فکر کنم خیلی سخت است.»
می‌خندد و می‌گوید: «اگر گفتنش این قدر سخت است، وای به شنیدنش...»

لبخند می‌زند و نگاهم می‌کند. دل را سر دل می‌کنم و می‌گویم: «با همه رویدادهایی که در این سن و سال کم دیده‌ام، تو تنها کسی استی (زبانم خشک می‌شود و به لکنت می‌افتم) که می‌خواستم بگویم: دوست دارم...»

آرا به فکر می‌رود. نمی‌دانم به چه فکر می‌کند... ای کاش عشق را خود زبان سخن بود.

گفت: «شاید تو هم تنها کسی باشی که من به او با نگاهی دیگر می‌بینم. من سال‌ها منتظر تو بودم. کاش زودتر می‌آمدی، کاش پدرم می‌دید دخترش منتظر کی بود. می‌دانی، وقتی عشق می‌آید همه چیز را با خود می‌آورد و وقتی که می‌رود همه چیز را...»

با ترس مکتب خواندم، با ترس بزرگ شدم، با ترس زنده گی کردم، ولی با جرئت عاشق شدم، عاشق آرا. به آرا زنگ زدم، گفتم: «سومین روز است که از تو جدا شده‌ام؛ ولی جز آب چیزی از گلویم پایین نرفته است.»

آرا گفت: «می‌خواهی خودت را بکشی؟ آدم که غذا نخورد از گرسنه گی ضعف می‌کند، مریض می‌شود. بگو همین حالی می‌روم غذا می‌خورم.»

گفتم: «به چشم می‌گویم، اما این به میل من نیست، هیچ اشتها ندارم...»

روز پنج‌شنبه آرا زنگ زد که شب حتماً بیایم. قبول کردم و گفتم حتماً می‌آیم. احساس می‌کردم سال‌هاست آرا را ندیده‌ام. شب رفتم خانه آرا، ناخودآگاه آرا را در آغوش دیدم که می‌گفت: «شهریار تو کجا بودی، گویا سال‌هاست تو را ندیده‌ام.»

آه چه قدر احساسم آسمانی بود! وقتی آرا مرا در آغوش گرفته بود و من آرا را. بوی تنش را حس می‌کردم و احساس آرامش می‌کردم! احساس می‌کردم سال‌ها بود این آغوش را گم کرده بودم و حالی این نیاز شدید روحی ارضا شده بود. گم‌شده‌یی که یافته بودم. نمی‌دانم چند و چندین دقیقه، هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم. هیچ احساس گناه، احساس بیگانه‌گی، احساس غریبی نکردم. تنها آغوشی را که می‌جستم یافته بودم و هیچ قانون و قاعده‌یی نبود که میان ما شرط و شروط بگذارد و ما را به اصطلاح جامعه، نامحرم بداند و از هم جدا کند. چه اهمیتی دارد قانون دیگران؟ وقتی دو نفر می‌خواهند عاشقانه و با دل و جان هم‌دیگر را بخواهند و به هم برسند؟ آه... این قانون و قاعده‌ها برای گمراه کردن درست شده‌اند.

یک هفته در خانه‌ی آرا ماندم؛ یک هفته‌ی فراموش‌ناشدنی. یک هفته‌یی که هرگز از یاد و خاطر من نخواهد رفت. یک هفته از بهترین و برترین روزهای عمرم. آرا گم‌شده‌یی بود که یافته بودم؛ او از دنیای آرزوهای من پا به جهان من گذاشته بود. پس از گذشت یک هفته از او اجازه خواستم به خانه‌ام بروم؛ خانه‌یی که فراموشش کرده بودم. خانه‌ی آرا برایم سرشار از آرامش و آسایش بود، رؤیایی و خاطره‌انگیز. آرا صبح می‌رفت و طرف‌های دیگر برمی‌گشت. در طول روز، چندین بار تماس می‌گرفت. بعد از روز دوم، هر ثانیه، چشمم به تلفون بود.

وقتی خانه‌ی خودم رفتم، دیدم دیگرگونه شده‌ام. اشتهایم کاملاً از بین رفته بود؛ منی که نمی‌توانستم بدون سه وقت خوردن غذا، آرام باشم، اصلاً نمی‌توانستم چیزی بخورم. پشت سر هم فقط آب می‌نوشیدم. صبح که از خواب بلند می‌شدم، دهانم تلخ بود و در طول روز، این تلخی را در آخر حلقم، حس می‌کردم. مثل تلخی بادامی تلخ، مثل تلخی آخر بادرنگ. احساس می‌کردم، همیشه دهانم تلخ بوده.

آدم نمازخوانی نیستم. اما نخستین شبی که از خانه‌ی آرا آمدم، با آن که تا ساعت دوی بامداد بیدار بودم، با شنیدن صدای اذان بیدار شدم و بسیار خوش و سبک، رفتم وضو گرفتم که نماز بخوانم. پناه بر خدا چه می‌دیدم بر سجده‌گاه؟ در تمام لحظه‌ها صورت آرا پیش چشمم بود. صورت آرا بر سجده‌گاه، نقش بسته بود. نمازم را از سر گرفتم و توبه کردم. اما تا تمام شدن نماز صورت آرا را بر جانماز می‌دیدم. توبه کردم و از خدا بخشایش خواستم.

آن شب آرا گفت از صبح سر کار نرفته و حتا خاله فاطمه را هم روان کرده خانهای احمدشان تا خود با دستانش برایم غذا تهیه کند. گفتم: «وقتی این طوری بود، خب برای من می‌گفتی می‌آدمم کمک می‌کردم.»

گفت: «نه هنوز پایت جور نشده، نیاز به استراحت داری.»

گفتم: «امشب که شب جمعه است، پس کو دوستانت؟» خیلی صمیمی و صادقانه، مثل این‌که سال‌هاست هم‌دیگر را می‌شناسیم و با هم‌دیگر زنده‌گی کرده‌ایم گفت: «همه‌ی‌شان گله دارند که این روزها نه به فکرشان استم و نه برای‌شان زنگ می‌زنم. حتا در پرورش‌گاه هم خیلی‌ها می‌گویند حافظه‌ام دچار مشکل شده. در حالی‌که حافظه‌ی من خوب خوب است... این طوری نیست؟»

در فلم‌ها و کتاب‌ها وقتی از به وجود آمدن پیوندی یا عشقی حرفی به میان می‌بود و دو نفر به هم می‌رسیدند، فکر نمی‌کردم آن‌ها به همین ساده‌گی به هم برسند. ولی وقتی با آرا سر خوردم و به او وابسته شدم، دانستم که به همان ساده‌گی همه‌چیز می‌تواند اتفاق بیفتد.

آن شب آرا غذاهای لذیذی پخته بود و باهم تا نیمه‌های شب بیدار ماندیم و قصه کردیم.

وقتی عشق می‌آید، در وجود آدم جایی برای عقل باقی نمی‌ماند.
عقل تحقیر و رانده می‌شود و عشق حکم می‌راند. اما همین‌که
عشق رفت عقل عقده‌مند ظاهر می‌شود، عقلی که زخم‌خورده‌ی
عشق است. زخم عقل آدم را نابود می‌کند؛ عقل زخمی.

تمام عمرم، یک‌هفته و چند شبانه‌روز بود. یک‌هفته و چند روزی که ندانستم چه‌گونه و چه‌قسم گذشت؟ چرا این‌قدر زود گذشت؟ آن یک‌هفته و چند شب زنده‌گی بود و من در آن چند شب زنده‌گی کردم و دانستم که زنده‌گی چیست و لذت بردم. معنای واقعی لذت و زنده ماندن و زنده‌گی را دانستم. آرا، آرا، آرا... ذهنم و وجودم از آرا پُر شده بود. تمام وجودم آرا را می‌شناخت و با او آشنا بود. اگر راست است که هرکس در این دنیا گم‌شده‌یی دارد گم‌شده‌ی من هم آرا بود.

ساعت یک و چهل و پنج دقیقه‌ی روز بود. دقیق همین ساعت بود چون چشمم به تلفون همراه بود و برای پیامی یا تماسی از آرا لحظه‌شماری می‌کردم. چه زود و بسیار زود گذشت لحظه‌هایی که من منتظر آرا بودم. دقیق ساعت یک و چهل و پنج دقیقه‌ی روز بود که تلفونم شروع به نواختن زنگ کرد. کی می‌تواند باشد؟ بلی...؟ فقط بلی گفتم اما از آن طرف صدای زنی را شنیدم که نشانی شفاخانه‌ی جمهوریت و اتاق عملیات را داد و گفت که عاجل خودم را به آن‌جا برسانم. می‌دانستم و خوب هم می‌دانستم که برای آرا اتفاقی افتاده است. چون من غیر از آرا کسی را در این شهر نداشتم که برایم مهم باشد و به‌خاطر او کسی مرا عاجل خبر کند و بخواهد. حالم را نمی‌دانستم، دهانم خشک شده بود. قلبم تندتند می‌زد. از خود، بی‌خود شده بودم. طرف شفاخانه‌ی جمهوریت رفتم. وقتی رسیدم یکی از دوستان آرا را در دهلیز دیدم که گریه می‌کرد گفتم: «چی شده؟»

حق‌کنان با دستش اتاق عملیات را نشانم داد. از خود بی‌خود بودم. به طرف اتاق عملیات رفتم. دیدم آرا بی‌هوش با نوار

سفید پیچیده بر سرش معصومانه روی تخت دراز کشیده بود و داکترها اطرافش مصروف بودند. کمی آرام شدم، نزدیک تر رفتم با آن حالی که داشتم کسی مانع نشد. از پشت دروازه شیشه‌یی اتاق عملیات، آرا را دیدم و بی اختیار اشک‌هایم جاری شد. وقتی داکتر دروازه را باز کرد، با صدای لرزان و ملتمسانه پرسیدم: «داکتر صاحب چی شده؟ نتیجه چی شد؟»

داکتر با بی‌پروایی گفت: «فعلاً معلوم نیس، جُمُجمه شکسته و مغز آسیب دیده.»

داکتر دور شد. گویا قلبم از همه‌چیز آگاهی داشت. اشک‌هایم سرازیر، چشم‌هایم تار و پاهایم سست شدند و تکیه داده به دیوار بر کف راهرو نشستم. ساعت ده شب شد اما آرا به هوش نیامد. صبح شد آرا به هوش نیامد. من بیدار بودم و حالم را نمی‌دانستم. بی‌خوابی، خسته‌گی، گرسنه‌گی و تشنه‌گی... نه، متوجه هیچ‌چیزی نبودم. ساعت‌های ده صبح بود که آرا به هوش آمد. اشک شوق بر چشمان و خنده بر لبان، دیوانه‌وار و غیر ارادی فریاد زد: «او به هوش آمد! آرا به هوش آمد! خدایا هزار بار شکر!»

یک هفته آرا در شفاخانه ماند. نه حرف می‌زد نه چیزی می‌شنید. فقط وقتی که مرا می‌دید، گردنش را می‌چرخاند و تبسم سردی بر لبان نازکش می‌نشست؛ مثل آدم‌های روانی.

بعد از یک هفته، داکترها گفتند: «مرخصش می‌کنیم.»

به داکتر گفتم: «چرا حرف نمی‌زند، چرا راه نمی‌رود؟»

داکتر مسئولش گفت: «فکر نکنم مریض‌تان بیش‌تر از یک هفته‌ی دیگر زنده بماند. مغزش به شدت آسیب دیده و دچار آسیب مغزی شده.»

با عجز و لابه پرسیدم: «هرکجا که بگویید می‌توانم ببرمش، فقط بگویید که چه قدر وقت داریم؟»

داکتر گفت: «شاید شما هم به این باور باشید که در خارج کاری شود، مثل بعضی‌ها که سرطان دارند، وقتی پاکستان یا هندوستان می‌روند یا خوب می‌شوند یا تشخیص داکترهای ما اشتباه می‌برایند؛ اما به صراحت می‌گویم که مغز او به شدت آسیب دیده و امکان درمان او وجود ندارد.»

ناامید شده بودم. زنده‌گی‌ام دوباره غرق در سیاهی و تاریکی شده بود، آرا پس از کم‌تر از یک هفته از دستم می‌رفت. وقتی چراغ وجود او خاموش شد، روح، احساس و قلب من هم مرد.

دو روز تمام، گریه امانم نمی‌داد - روز تا شب و شب تا وقتی که خوابم می‌برد. نغمه‌ی غم‌ناکی در ذهنم تکرار می‌شد و آرکستری بود در ذهنم که این نغمه را می‌نواخت. وقتی عشق می‌آید همه‌ی چیزهای خوب را با خود می‌آورد، وقتی می‌رود همه‌ی چیزهای خوب را با خود می‌برد. دنیایی به این بزرگی کوچک‌تر از خانه‌ی آدم می‌شود و هیچ‌چیز زیبا به نظر نمی‌رسد. آدم هر لحظه مرگ می‌خواهد و فنا شدن. عشق، درد بی‌درمان و بی‌علاج است. ای کاش... ای کاش هرگز به آرا بر نمی‌خوردم، ای کاش!

فکر می‌کنی همه مثل تو استند و این زنده‌گی چه قدر عبث و تکراری است؛ به شدت ناامیدکننده. هیچ‌چیز پناهم نمی‌داد. احساسِ پوچی و افسرده‌گی می‌کردم، پریشان شده بودم. موی و ریشم رسیده بود، مثل دیوانه‌ها. دلی نبود که بروم اصلاح کنم یا سر و جانم را بشویم. مثل معتادان شده بودم.

در پایم احساس درد می‌کردم. وقتی برای برداشتن گچ پیش داکتر رفتم، گفت: «آسیب‌دیده‌گی پایت کج جوش خورده.»

یادم آمد وقتی به شفاخانه بار اول برای دیدن آرا می‌رفتم از خود بی‌خود شده بودم. ممکن است آن زمان فشاری آمده باشد و آسیب دیده باشد. بعد از برداشتن گچ، احساس می‌کردم، تسلط لازم بر پاهایم ندارم و راه رفتنم موج‌دار شده بود. وقتی آرا را دفن کردند، دیگر یارای دیدن خانه‌اش را نداشتم. وقتی خانه آمدم افسرده‌گی‌ام شدت بیش‌تری یافته بود. هیچ نمی‌دانستم چه کنم.

فصل دوم

در نزدیکی خانه‌ی ما، کسی زنده‌گی می‌کرد که او را هاشم‌چه می‌گفتند. نمی‌دانستم نام اصلی او چی بود، اما کار و کاسبی اصلی او چرس‌فروشی بود. در زمان طالبان یک‌بار بردنش، هاشم‌چه دیگر هرگز نتوانست بعد از ضرب‌وشتم طالبان، از روی چوکی چهارچرخه بلند شود. کسی در ذهنم می‌گفت: «برو پیش هاشم‌چه دواي درد تو پیش او است...»

وقتی دروازه‌ی خانه‌اش را تک‌تک کردم، با صدای خسته و نارسا گفت: «کیستی؟ بیا داخل!»

داخل خانه که شدم گفت: «بیا، بیا پسر رییس صاحب! تو کجا و این‌جا کجا. چه شده او جوان، سر و ریشه ببین، چی گپ است لالا که ما خبر نداریم؟»

هزار افغانی از جیم بیرون کردم و با لحن تأسفبار گفتم: «چرس بده، چرس اصل.»

انواع و اقسام چرس را تا این زمان نمی‌دانستم. هاشم‌چه گفت: «چه می‌گویی پسر رییس صاحب! تو و چرس؟ تو زمانی دیگر بچه‌ها را نمی‌ماندی که سگرت بکشن، حالی...»

حرفش را بریدم و گفتم: «زمانی بود دیگر، حالی زمان دیگری است!»

تعجب کرد و چیزی نگفت، رفت داخل اتاق خود، بعد از سه، چهار دقیقه دوباره آمد و چهار تلی چرس را که مانند انگشتان دست بودند، به من داد.

بی‌هیچ حرفی، زود بیرون شدم و برگشتم خانه. تکسی‌رانی، شغلی است که از همه‌ی مشاغل، آگاه می‌شوی. در جریان

تکسی رانی، دانسته بودم که چه گونه چرس را آماده می کنند. به سرعت ریزریز کردم و نخ سگرت را پر کردم و آتش زدم... آه تنها مخدر است که آدم را رها می سازد از خیلی گرفتاری ها، اما بدبختانه گذراست و گرفتاری اش بیشتر از گرفتاری آدم های گرفتار. وقتی به قول چرسی ها، سگرتی را می زدم، از این دنیا رها می شدم و حالم را نمی دانستم؛ همه چیز را فراموش می کردم و در خود گم می شدم. چیزی دیگری نمی دانستم، احساس می کردم، در این دنیا با بیش تر از شش میلیارد نفوس آن، فقط من وجود دارم که آرا مرا به طرف خود فرا می خواند، این احساس بود که از کشیدن چرس به من دست می داد. ولی نمی دانستم آرا کجاست؟ وقتی مستی چرس مرا می گرفت، به بالون گازی که مقابلم بود خیره می شدم و احساس می کردم که مرکز زمین، بلکه گاز است و در دنیا هیچ کس نیست؛ جز من. احساس می کردم در این دنیا من هستم و خدا، دیگر هیچ چیزی را احساس نمی کردم. گاهی آرا را حس می کردم که مرا صدا می زند: «شهریار، شهریار...»

صدای او دیوانه ام می کرد. اما خمار و مستی چرس آن قدر شدید بود که نه تکان خورده می توانستم و نه کاری. منتظر می ماندم که آرا مرا صدا بزند و من گوش بدهم به صدای آرای که می گفت: «شهریار، شهریار...»

هفته یی نگذشته بود که تمام عیار به چرس معتاد شده بودم. دیگر نرخ و انواع چرس را بلد شده بودم. به هاشم چه که می رسیدم می گفتم: «شیرک اول.»

هاشم چه مانند گذشته سه، چهار دقیقه ی اول گم می شد در اتاق، بعد با سه، چهار تلی چرس می آمد. همیشه می گفت: «پدرا خرابت را نینم، خود را خراب نکو، کم کم...»

دیگر گوش شنوایی نداشتم و از هیچ ممانعتی، پروایی. من دنبال آرا بودم و با خود بازی‌دادن و مست شدن، احساس می‌کردم آرا مرا صدا می‌زند. دوست نداشتم با دوستان هاشم‌چه یک‌جا، نزدیک‌های غروب بنشینم و چرس بکشم، نه، هرگز! با آن‌که دیگر هیچ قانونی برایم قانون نبود، هیچ چیزی برایم مقدس نبود و هیچ چیزی برایم شرم‌آور، با آن‌هم نمی‌توانستم با آن‌هایی که از اول، هیچ بودند، یک‌جا شوم.

آهسته‌آهسته وزنم کم شد. دیگر صورتم آن سفیدی و طراوت گذشته را نداشت. زیر چشم‌هایم حلقه‌های سیاه نمایان شده بود.

از طریق هاشم‌چه بود که با آدم‌های بیشتر و دنیای دیگری آشنا شدم. هاشم‌چه آدم‌هایی را با من آشنا کرد که مرا با مسائل زیر پوست شهرم آشنا کردند. من حتا به باور خودم از دست رفته بودم. چرس دیگر مستی نداشت و مثل سگرت شده بود. ولی به آن نیازمند بودم، وجودم نیاز داشت، خب اعتیاد همین است! بی‌باور و تهی‌شده از همه‌چیز شده‌بودم، چیزی برایم مقدس و محترم و مهم نمی‌نمود.

شبی در شمالی مهمان بودم. شراب و کباب فراوان بود. نمی‌دانم چه چیزی مانع می‌شد که شراب ننوشم. تربیت دینی؟ تربیت خانوادگی؟ یا هنوزم با همه‌ی بی‌باوری‌ام و پوچ انگاشتن همه‌چیز، شراب نوشیدن یک خط قرمز بود که از آن نباید بگذرم. چیزهای جالبی پیش‌آمد. مهمان‌دار می‌گفت، امشب، شب جالبی است، تحفه خوبی برای‌تان دارم. ساعت نزدیک هشت شب بود که جوانی در حدود بیست‌ساله را آوردند... «هی این همان مجری برنامه‌ی در فلان شبکه‌ی تلویزیونی خصوصی نیست؟»

وضعش خراب بود به قول هاشم‌چه: «کسی که پشت کس می‌رود، در فکر کون خود هم می‌باشد.»

ترسیده بود و مثل دزدی به دام افتاده به چهار طرف نگاه می‌کرد. وقتی او را دیدم وضعم خراب شد. قرار بود امشب این‌جا فقط رباب نواخته شود، شراب نوشیده شود و کباب خورده شود، و از این‌گونه حرام‌زاده‌گی‌ها نباشد. یک‌باره یاد خاطره‌ی افتادم. زود به طرف موتر رفتم و جای آفتاب‌گیر را نگاه کردم، عکس موجود بود. وقتی به عکس نگاه کردم، خودش بود؛ کسی را که در آسمان می‌پالیدن در زمین یافتم. وقتی دوباره وارد شدم، صدایی بلند شد: «کسی که کونش نخارد سر و وضعش را مثل دخترها نمی‌سازد»

«اگر مرد بودی که مثل دخترها، ابروهایت را نمی‌برداشتی...»
 «اگر تو از رقص بدت می‌آید و خوش نداری، چرا در پهلوی او... چی بود نام او دختری که همرايش در کمره‌ی مخفی رقص می‌کردی؟ رقص کردی...»
 «شب ما را خراب نکو...»

از هر طرف، هر کسی چیزی می گفت. گفتم: «با این مهمان تان چند دقیقه کار دارم...»

صدایی آمد: «ای لالا بگذار که نو گرم آمدیم...!»
صدای دیگری که می گفت: «ای لالا تو هم خوشت آمده...!»
اعصابم خراب شد، آدم حیوان هم اگر شود، نباید طرف هم جنس خود برود، مگر این که از حیوان بدتر باشد.

من و این مجری برنامه‌ی تلویزیون در صحن حویلی آمدیم، مانند کسی که به اعدام محکوم شده باشد و نتواند به طرف چوبه‌ی دار برود، همان‌گونه لنگ‌لنگان تا صحن حویلی آمد. گفتم: «کسی که پشت کُس می رود، در فکر کون خود هم می باشد. چه فکر کردی؟ این جا هم تلویزیون رییس بی ناموست است که روز، مسجد افتتاح می کند و شب با ده‌ها دختر بی چاره که عفتشه امثال تو از بین برده، می خوابد؟»

از این که کسی زیر دست باشد و به او زور بگویم یا کسی دیگری زور بگوید، بسیار بدم می آید. حالی هم چنین حالتی به من دست داده بود.

گفتم: «می خواهی سالم از این جا بیرون بروی؟ می دانی که وقتی برقصانندت که این کار را می کنند، بعد از آن باید خودکشی کنی اگر آبرو داشته باشی، چون فلتمت از خودت پیش تر به کابل می رسد.»

با حالتی زار و نزار گفتم: «هر چه بگویی، می کنم فقط مرا از این جا بیرون بکش.»

گفتم: «تمنا، تمنا یادت است؟»

با تمنا گفتن رنگش سرخ شد و چشم‌هایش به زمین ماند. گفتم: «یادت است که با او چی کرده بودی؟ کوه‌به‌کوه نمی‌رسد، آدم‌به‌آدم می‌رسد. بین عین همان ماجرا امشب در انتظار خودت است. دختر را اغفال کردی، بی‌عفتش کردی آخر هم گفتمی اشتباه کردم، نمی‌توانم با تو عروسی کنم. حالی انتخاب با تو است، عروسی با تمنا و با آبرو رفتن از این‌جا یا ترک تمنا و بی‌آبرویی در این‌جا و از این‌جا به بعد؟»

به گریه افتاد و به‌زاری گفت: «هرچه بگویی قبول می‌کنم، اما نمی‌توانم با تمنا عروسی کنم.»

گفتم: «چرا؟»

سرش پایین ماند و حرف نزد. دوباره با صدای بلند و سرزنش‌گرانه پرسیدم: «چرا نمی‌توانی با تمنا عروسی کنی؟»
با خجالت گفت: «تمنا را رییس صاحب تلویزیون هم...»
حالم را نفهمیدم و با سیلی زدم به گردنش. گفتم: «بی‌ناموس حقت است که همراهت هر کاری کنند.»
با صدای بلند گفتم: «بچه‌ها من رفتم شما می‌دانید و مهمان‌تان.»

یک‌روز از آن روزهایی که تازه وارد حرفه‌ی راننده‌گی شده بودم و خوش‌حال بودم که از فضای مکتب و آدم‌هایی که از آن‌ها گریزان بودم، رها شده‌ام، در ساحه‌ی کارته‌ی سه، دختری دست داد و خواست تا شهر برسانمش. آرام‌آرام گریه می‌کرد. در طول راه همراهش حرف زدم، خود را باخته بود، بی‌باور و بی‌اعتماد شده بود. در سرزمین زورگو و جنگلی ما، برای دختران بکارت یعنی زنده‌گی، و تمنا بکارتش را از دست داده بود. اول مثل این‌که وکیل مدافع تمام مردم باشم، نشانی جانب مقابل را گرفتم. با تعجب پرسید: «نمی‌شناسی؟»

گفتم: «چه گونه و از کجا بشناسمش؟»

شروع کرد به تعریف کردن که در تلویزیون کار می‌کند، معروف است و مشهور. تصویرش را داد وقتی نگاه کردم، فکر کردم جایی دیده‌ام، شاید باری به صورت اتفاقی در تلویزیون... دخترها هم روح و روان عجیبی دارند. چند دقیقه پیش گریه می‌کرد و می‌گفت: «از حرف‌هایش فهمیده‌ام که رهایم می‌کند، زنده‌گی‌ام برباد رفت...» اما همین که حرف شهرت آمد جانب او را گرفت.

چی فرق می‌کند؟ روسپی با دیگران می‌خواهد، زن با شوهرش. اما می‌خواهد و می‌خواهند؛ یکی با تکه کاغذی قانونی، دیگری بدون آن و با قانون خود، برای پول معین و زمان معین... با خود عهد کرده بودم اگر دستم برسد و با این دلک تلویزیون روبه‌رو شوم، بی‌پاسخ نمانمش، تا این که آن شب برای عیش و نوش کردن، به آن محفل آمده بود و من کسی را که در آسمان جست‌وجو می‌کردم در زمین یافته بودم.

«به سر و صورتت نگاه کردی، به دست‌هایت، دست‌هایت را دیدی، حرف زدنت، رفتارت، اعمالت؟ تو باعث بی‌آبرویی ما شدی...»

از خواب بیدار می‌شوم. حالم بد است، احساس می‌کنم مادرم بالای سرم ایستاد است. زود به حال می‌آیم و می‌بینم که کابوس دیده‌ام. خوش‌حالم از این‌که خودم استم؛ تنهای تنها. مادرم وقتی یادم می‌آید سه تصویر از او در پیش چشمم است: در حال نماز خواندن، در حال پاک کردن خانه و نصیحت کردن ما و تصویر سومی: بستر مریضی که بیش‌تر عمرش را در آن گذرانده بود. تصویر دیگری از او در ذهن ندارم. گه‌گاه فکر می‌کنم می‌بینم با پدر در حال دعوا روی خراج و خوراک خانه است. مادرم زن نجیب و پاکی بود، تا حال کس دیگری را به پاکی و مهربانی او ندیده‌ام. اما آنچه از مادرم برای من مانده تکلیف است و عذاب. زمانی که شوق کردم بروم آواز بخوانم، گفت صدایت تا ابد می‌ماند و برایت باعث عذاب قبر می‌شود. هر کاری که می‌کردم در آن عذاب بود و تکلیف؛ غیر از نماز خواندن و درس خواندن. تا این‌که رفتند، وقتی رفتند یک‌باره خودم را در جهانی یافتم که از حرف‌های مادرم خبری در آن نبود - بهشت خیالی ساخته‌ی مادرم فروریخته بود. پدر از مادر عجیب‌تر، همیشه که می‌دید یک حرف داشت: «درس خواندی، درس می‌خوانی؟ اگر در بیرون بزرگی را دیدی، بی‌ادبی نکنی و سلام بدهی، اگر دشنامی به تو دادند، پاسخ آن را ندهی، با ادب باش، درس بخوان، بچیم این روزگمی‌ها، هیچ به دردت نمی‌خورد...»

حرف‌های پدر تا حال در یادم است، اما دیگر مدت‌هاست به آن‌ها، اعتنایی ندارم.

پدر تا اوان نوجوانی‌ام، تنها مردی بود که فکر می‌کردم از هرکسی قدرت‌مندتر و مهم‌تر باشد. پدر بیش‌تر وقت‌ها دریشی تیلی‌رنگ شیک می‌پوشید که من از آن خیلی خوشم می‌آمد. یک صبح همراهش به وزارت‌خانه‌یی رفتم که در آن کار می‌کرد. پدر داخل وزارت شد، همه به او احترام گذاشتند و از جای خود بلند شدند. احساس می‌کردم که این احترام ظاهری و تشریفاتی نیست، احترام قلبی است که برای پدر دارند. وقتی به دفتر پدر رسیدیم در اتاقی که فکر می‌کنم کارمندان زیر دست پدر بودند، بیش‌تر از شش زن و سه، چهار مرد حضور داشتند. احساس پسر رئیس بودن داشتم؛ رئیس صاحب. زن‌ها، همه، مرا نوازش می‌کردند و ناز دادن، شاید از روی تملق بود، یا شاید مهربان بودند. پدر پشت میز شیک و خوش‌قواره‌یی نشست و به یکی از خانم‌ها گفت: «پسرم دندان‌درد است. او را باید پیش داکتر ببری...» او در این لحظات مانند قهرمانی به نظرم می‌آمد.

حرف‌های دیگری هم می‌زد که درست یادم نیست. آن روز خیلی خوش گذراندم و درد دندان را فراموش کرده‌بودم. از آن زمان تا خیلی وقت و تا چند سال پیش، پدر تنها قهرمانی بود که می‌شناختم. پدر آدمی بود که زنده‌گی را از صفر شروع کرده بود و به صد رسیده بود؛ آدمی متکی به خود و به بازوی خود. آدمی که شب و روز کار کرده بود و زحمت کشیده بود، آدمی پاک که دغل و دروغ نداشت.

زمانی از پدر فاصله گرفتم که مُرداری و فرومایه‌گی واقعی مردم را درک کردم. پدر آدمی بود که من حتا از او دشنامی نشنیده بودم. هرگز مادرم همراه او روی مسائل اخلاقی دعوا نکرد. پدر تنها مردی بود که هرچه جست‌وجو کردم در زنده‌گی‌اش هیچ

زن‌باره‌گی و مشروب‌نوشی نیافتم؛ برای همین تا حال پدر تنها مردی است که مقدس می‌دانم. در هر جا تقدس معنای خودش را دارد، اما در سرزمین من، حفظ اعتقادات دینی، بااخلاق بودن، مشروب ننوشیدن و از همه مهم‌تر، زن‌باره نبودن به معنای تقدس و پاکی یک آدم است. پدر تصویری که از جامعه برایم می‌داد، دیدنی و دل‌پذیر بود. وقتی کمی بزرگ شدم و مکتب رفتم و صنف نهم و دهم را پشت سر گذاشتم، احساس کردم پدر جامعه و شهرش، همان خانه‌ی کوچکش بوده که او با زن و فرزندش در آن زنده‌گی می‌کرد. در هیچ جایی از این سرزمین لعنتی آنچه را که پدر یاد داده بود نیافتم: شرافت و پاکدامنی... احساس می‌کردم همه‌ی مردمان شهر و سرزمینم مانند پدر استند؛ خوش‌برخورد، پاک و بی‌آزار. مردی که تنها می‌گوید: «درس بخوان.» ولی جامعه‌ام چیزی غیر این بود. برای این، خیلی وقت است که میان من و پدر فاصله افتاده است.

گه‌گاه، صبح‌ها این صدا را می‌شنوم: «بخیز، بخیز...»
 صدا، صدای پدر است. احساس می‌کنم هنوز ده، دوازده‌ساله
 استم و پدر می‌گوید: «بخیز برو مسجد، بخیز برو مکتب...»
 جز جمعه‌ها، دیگر هر روز از صبح‌های دوران کودکی‌ام، این
 بخیزبخیز گفتن‌های پدر تکرار می‌شد. حالی که این صدا را
 می‌شنوم، می‌خواهم فرار کنم و دیگر هرگز به خانه برنگردم؛
 خانه‌یی که خیلی دوستش دارم؛ بی‌نهایت. شاید دلیل این دوست
 داشتنم نفس‌های مبارک مادرم بوده، شاید برای این که تمام
 خاطره‌های خانواده‌گی‌ام در این خانه گذشته، شاید...
 گوشه‌نشین، تنها و منزوی استم. این تنهایی را دوست دارم.
 پدر... وقتی به فکر می‌روم، وقتی می‌گویم چه‌کنم چه نکنم، پدر
 یادم می‌آید، پدری که دوستش داشتم و بهترین مردی بود که دیده
 بودم. اما از او گله‌مند استم، سال‌ها مکتب برو، سال‌ها صبر بکن
 تا به آن دنیایی که پدر معرفی کرده رسیده باشی؛ اما وقتی داخل آن
 می‌شوی می‌بینی همه‌چیز دروغ بوده؛ برای این، از پدر گریزان
 استم. هرگز نگفت در این شهر واقعاً چه می‌گذرد و آدم‌هایش
 چه‌کسانی استند و چه‌ها می‌کنند.

از وقتی خودم را می‌شناسم، آدم ناآرام استم و شاید مریض. هیچ‌جا آرام و قرار ندارم. از کودکی دنبال کشف و داخل شدن به آن چیزی بودم که ممنوع پنداشته می‌شد. از کودکی احساسی به من می‌گفت، قهرمان استم، روزی به قهرمانی می‌رسم. دلم می‌خواست راز همه‌ی مردم را بدانم یا همه آشنا باشم.

هاشم‌چه مرا می‌شناخت، اما نه زیاد. فکر می‌کرد، واقعاً یک راننده‌ی تکسی استم و بس؛ اما نمی‌دانست که بچه‌ی رییس صاحب یک قاتل هم است... قاتل؟ بلی هیچ فرقی نمی‌کند، قاتل، قاتل است آن‌که می‌کشد چه قانونی، چه غیر قانونی و با قانون خود، قاتل است. احساس می‌کرد که واقعاً آدمی استم که با روزی سه، چهارصد افغانی گذران زنده‌گی می‌کنم. تکسی‌رانی استم مثل دیگر تکسی‌ران‌ها. یک‌شب دیدیم که چرسم تمام شده، ساعت نه شب بود و رفتم پشت دروازه‌ی خانه‌ی هاشم‌چه. چند لحظه صبر کردم، هاشم‌چه آمد. می‌خواستم چرس را بگیرم و بروم، گفت: «بیا بچه رییس صاحب خانه، کار دارم.»

با همان لحن و صدای خسته و خمارش گفت: «بچه رییس صاحب، زنده‌گی بسیار خوب و لذت‌بخش است؛ اما زنده‌گی را که ذلیل می‌کند، این است.» با چشم شکمش را نشان داد و ادامه داد: «تو تکسی‌رانی می‌کنی، من کدام کس دیگری را ندارم که چرس‌ها را به آدم‌هایش برسانه، اگر ببری، هم من چیزی می‌دهم، هم به کسانی که می‌بری چیزی می‌دهند.»

حرف‌هایش تمام می‌شود، با خود فکر می‌کنم: «من به پولش نیاز ندارم اما دوست دارم، از این طریق وارد خانه‌ی آدم‌های گونه‌گون شوم.»

این چیزی بود که من دنبالش بودم. با هاشم چه شرط بستم و آن هم این که تمام وقت در خدمت او نیستم. هاشم چه قبول کرد. با آن که هیچ لذتی و هیچ چیزی از این زنده گی نمانده بود که خوشایند باشد؛ ولی این کار جدید برای گذران زنده گی مزخرف و تکراری ام جالب بود. روز اول کاری ام با او از صبح روز جمعه شروع شد. هاشم چه آن قدر که می دانستم مکتب را تا صنف شش خوانده بود، اما خط زیبایی داشت که اگر کسی نمی شناخت احساس می کرد آدمی بزرگ یا خوشنویسی این خط را نوشته است.

نشانی ها را برانیم داد. حمام کردم، لباس پاک و معطر پوشیدم، به طرف نخستین نشانی رفتم. فکر کنم در کشوری مثل افغانستان، تنها مکروریان های کابل دارای نشانی کامل باشند. نشانی خانه را درست آمده بودم. بلاک را هم پیدا کردم. از بچه هایی که نزدیک دهلیز ایستاده بودند پرسیدم: «آپارتمان شماره یازده کدام است؟» گفت: «این دهلیز سوم است، باید به دهلیز اول بروی و منزل شش...»

منزل شش؟ یک، دو، سه... در منزل چهار از نفس افتادم، اعتیاد همین است. به منزل ششم رسیدم. فضای منزل ششم آرام و ساکت بود. به دروازه تک تک زدم. دیدم دست هایم می لرزند، حتا جانم می لرزد و نفسک می زنم. گفت: «کیست؟»

همان طور که هاشم چه نشانم داده بود، گفتم: «از طرف هاشم.» وقتی نام هاشم را شنید، چند ثانیه بعد دروازه باز شد و زنی که شاید چهل یا چهل و پنج سال داشت، گوشی تلفون همراه به دست، چند افغانی را با عصبانیت پیش کرد. تا این جا مرا ندیده بود و چشمش به گوشی بود. وقتی سرش را بلند کرد، گفت: «سلام! کی را کار داری؟»

گفتم: «از طرف هاشم آمده‌ام و...»
 حرفم را برید و گفت: «از طرف هاشم چه؟»
 گفتم: «بلی.»
 تعجب کرد، به صورتم دقیق شد و مکث کرد، بعد گفت: «بیا
 داخل...»

چه خانه‌ی زیبایی! جایی که آدم احساس آرامش می‌کرد. یاد
 آرا افتادم، اشک در چشمانم حلقه زد. مثل این‌که به خانه‌ی آرا
 آمده باشم. در دهلیز تابلوی زیبا و روشنی نصب بود. مرا به سالون
 راهنمایی کرد. در سالون، عکس‌هایی از شاعران و نویسندگان
 چون اقبال لاهوری آویخته شده بود. دانستم که عکس‌ها از شاعران
 و نویسندگان است، در خانه‌ی خود ما هم بود. پدر، در میان
 کتاب‌هایش دیوان اقبال را نیز داشت. اشعار خیام و تاریخ بیهقی
 هم در خانه‌ی ما بود و حالی رویش خاک نشسته بود و نمی‌دانستم
 دیگر از چه نویسندگان کتاب داشتیم. مثل نادیده‌ها به تک‌تک
 عکس‌های روی دیوار خیره شدم. خانه‌ی بی‌قول ملاحظت، با
 فضای شاعرانه... بعدها دانستم که نام او ملاحظت است. مشغول
 نگاه کردن عکس‌ها بودم، صدایم کرد: «های! چای می‌نوشی یا
 قهوه...؟»

گفتم: «هرچه که باشد.»
 بعد از چند ثانیه آمد و گفت: «بشین! از این عکس‌ها زود
 خسته خواهی شد.»
 گفتم: «فکر کنم تو را هاشم چه نو پیدا کرده؟ کی استی، چی
 کاره استی، چی می‌کنی؟»
 دست‌هایم را از هم باز کردم و گفتم: «چی فرقی می‌کند؟ مهم
 این است که بتوانم برای شما چرس بیاورم.»

شخصیت ملاحظت زود بر من تأثیر گذاشته بود و من خوش حال بودم که با او باشم و حرف بزنم. هرچند به نظر می رسید کمی هم هراس داشت. با آن که چرسی بود، اما زنی چیزفهم یافتمش. گفت: «نه بسیار فرق می کند. تا حالی کسانی که برای من چرس آورده اند، بسیار وضع شان خراب به نظر می رسیدند؛ اما تو فرق می کنی.»

قوطی سگرت را از روی میز برداشت، یک نخ بیرون کشید و آتش زد. به من هم تعارف کرد. نگرفتم. گفتم: «سگرت دارم، سگرتی غیر از سگرت خودم گلو دردم می کند.»
ابروهایش را بالا انداخت و لب هایش را پایین و بالا کرد، تعجب کرده بود. خوش حال بودم که مصروفیتی یافته ام. اعتقادم بر این است که باید این زنده گی تکراری و مزخرف را با سرگرمی فراموش کرد؛ زنده گی چیز تکراری و تحمیلی است که باید آن را بگذرانی...

«زنده‌گی را که ذلیل می‌سازد این...» حرف‌های هاشم چه یادم آمد و حرفی که سال‌ها با آن زنده‌گی کرده بودم و آن را نگفته بودم و به لب نیاورده بودم: نان. از کودکی این نان ذهنم را اشغال کرده بود. آدم گاهی ناگزیر می‌شود و ترس زودگذر می‌داشته باشد. غافل‌گیر می‌شود و می‌ترسد؛ این برای همه معمول است. من هم بارها ترسیده‌ام، ترس‌های مقطعی و زودگذر، اما چیزی بود که همیشه فکر و ذهنم را به خود مصروف می‌کند و آرامشم را به هم می‌زند، نان است. همیشه این تصویر در ذهنم بوده، که روزی مثل گداها کاسه‌ی گدایی به دست بگیرم و بی‌نان باشم. سخت ترسیده‌ام و حالی هم می‌ترسم. از وقتی پدر را می‌شناختم این جمله‌ی تهدیدآمیزش را هم به یاد دارم: «روزی شود که نان پیش شود و تو از پشتش، آن زمان می‌فهمی که زنده‌گی چه معنا دارد.»

نمی‌دانستم و هنوز هم نمی‌دانم چرا همیشه پدر با این حرف‌ها مرا شکنجه می‌کرد و آزار می‌داد. دوست داشتم برابم بگوید: «روزی تو قهرمان می‌شوی و من و سرزمینت به تو افتخار می‌کنیم... روزگاری، خیلی بزرگ می‌شوی... تو با استعداد استی...» اما پدر، همیشه از بد زنده‌گی می‌گفت، همیشه زنده‌گی را برایم وحشتناک و خشن و رعب‌آور توصیف می‌کرد. همیشه از نان می‌گفت، همیشه از نداشتن و درد بی‌درمانی به نام زنده‌گی می‌گفت.

این نان و زنده‌گی لعنتی همیشه مرا خورده و همیشه مرا ناآرام کرده. نمی‌دانم چرا پدر این را همیشه می‌گفت، آن قدر گفت که دیگر مثل ایمان و مثل نفس کشیدن در یادم است و مرا آزار می‌دهد. من آدم خوبی نبودم. این حرف اکنون به نظرم مزخرف و بی‌معنا می‌آید: «هیچ کس گناه کار به دنیا نمی‌آید.»

این حرف دیگر معنایی برایم ندارد. من آدم خوبی نبودم، حتا کودک خوبی نبودم. وقتی به دنیا آمدم، پدر آن قسمی که خودش می‌گفت، پایش شکست و ماه‌ها در بستر افتاد. زمانی هم که کمی قد کشیدم، گونه‌هایم همیشه سُرخ و شاریده می‌بودند؛ از ریختن اشک فراوان. می‌خواستم کار خوبی کنم تا دیده شوم و تقدیر، اما خراب می‌شد و من بودم و سیم رادیو که فغانم را به آسمان می‌کشیدند. پدر از من راضی نبود و هرگز هم احساس نکردم که برایش بودن و نبودنم اهمیتی داشته باشد. من فرزند خوبی برای او نبودم، لاقل او این حس را برایم داد که فکر کنم همیشه انگشت ششم بوده‌ام. حرف همیشگی‌اش برایم این بود: «درس بخوان... نان پیش باشد و تو از پشتش...»

آه! ترس نان، غم نان هرگز مرا رها نکرد. احساس می‌کنم شاید روزی برسد که مانند درویشی دیوانه، دنبال یک قرص نان بگردم و کسی حاضر نشود بدهد، آه پدر، پدر، پدر... این افکار را تو در ذهنم به یادگار ماندی. حالی هم از تنها چیزی که وحشت دارم، همین غم نان است و تصوراتی که در خلوتم همیشه مرا دنبال می‌کند و آزار می‌دهد.

گفتم: «چندساله استی کاکا؟»

گفت: «شصت‌ساله.»

گفتم: «چی کاره استی؟»

گفت: «مأمور دولت.»

گفتم: «چند سال می‌شود که مأمور استی؟»

گفت: «چهل سال.»

گفتم: «مقام و رتبه‌ات چیست؟»

گفت: «مأمور استم.»

گفتم: «خوب معاون استی، مدیر استی، رییس استی، چیستی؟»

گفت: «هیچ‌یک، مأمور پایین‌رتبه‌ی دولت...»

خاطره‌ی مرد ریش‌سفیدی که از شهر می‌خواست به طرف خیرخانه برود به یادم می‌آید. آدمی که این‌همه سال در دولت کار کند و بازهم یک مأمور پایین‌رتبه باشد، بمیرد بهتر است. چهل‌سال عمرت را بی‌هوده بگذرانی، صبح وقت سر کار حاضر شوی، ساعت چهار شاید هم پنج و شش به خانه برگردی، آخر هم که وقت مُردن شود چی مقامی داری؟ هیچ. وقتی این قسمی استی، بهتر است اصلاً نباشی، بروی کفنت را آماده کنی و راحت در قبر بخوابی.

روزی از روزهای گذشته، گذشته‌ی دور، آن زمان که ریحانه از دست رفته بود و من پُگر بودم. در خود بودم و احساس ناتوانی و ضعف می‌کردم. نخستین بار بود که از هاشم چه پیامی برایم رسید. یکی از بچه‌های کوچ‌پشت دروازه آمده بود و برایم گفت که کاکا هاشم کارم دارد. به خانه‌ی هاشم چه رفتم. نگاهی کرد و گفت: «این شماره را یکی داده که به تو بدهم و زنگ بزنی...»

شماره را گرفتم و از خانه‌ی هاشم چه خارج شدم. شب به آن تماس گرفتم. دختری با لحن خسته و بریده‌بریده از پشت تلفون پاسخ داد. خودم را معرفی کردم و گفتم هاشم... تا حرفم را تمام کنم متوجه شد و گفت: «می‌خواهم ببینمت.»

قبول کردم. حتا گفتم: «همین امشب می‌خواهم ببینمت.»

قبول کرد. جایی در وزیراکبرخان که نمی‌دانم کجا بود، نشانی گرفت. رفتم، دختری بسیار زیبا و شاید بیست و چهار، بیست و پنج‌ساله منتظر ایستاد بود. با دیدنم بلند شد. همان دختری بود که نخستین بار آن شب با ریحانه دیده بودم. حرف‌زدنش توأم با خسته‌گی و ناامیدی بود. گفت: «من از دوستان ریحانه استم و می‌دانم که ریحانه پیش از مُردنش در خانه‌ی تو بود.»

اول احساس کردم دنبال باج‌گیری است. باعصانیت گفتم: «خوب منظورت را بگو...»

با عجز گفت: «خواهش می‌کنم بد فکر نکنید... من آمده‌ام ادای دین کنم.»

گفتم: «چی دینی؟»

گفت: «من تو را خوب می‌شناسم و می‌خواهم بگویم من رفتنی استم. اگر کاری از من برمی‌آید برایت بکنم؟»

نمی‌دانستم چه می‌گوید و منظورش چیست؟ گفتم: «واضع و برهنه بگو که چی می‌خواهی؟»

گفت: «از سه ماه پیش ایدز گرفته‌ام...»

یک‌باره تکان خوردم و احساس کردم ایدز آهسته‌آهسته در تنم نفوذ می‌کند و مبهوت ماندم. شاید جان شیرینی کرد و این‌که ایدز چیزی بدنام و مرگ‌آور است. وقتی وارخطا شدم گفتم: «نترس! به تو زیانی نمی‌رسد، نفس‌هایم ساری نیست.»

گفتم: «تو که ایدز داری به من چی کمکی کرده می‌توانی؟» خندید و با چهره‌ی ناامیدانه‌اش گفت: «آدم‌های مثل شما، احساس می‌کنند مسئول شهر استند و می‌خواهند دست‌شان به هر کجا که می‌خواهند، برسد. می‌خواهم بگویم اگر جایی هست که دستت نمی‌رسد و از کسی می‌خواهی انتقام بگیری و نتوانسته‌ای، من حاضرم.»

باز هم متوجه حرفش نشدم، گفتم: «متوجه حرف‌تان نشدم؟»

گفت: «باورم نمی‌شود این قدر هفته‌فهم باشید.»

دوباره گفت: «اگر کسی که می‌خواهی نابود شود و نمی‌توانی نابودش کنی، من به‌سادگی می‌توانم این کار را بکنم؛ مرگ تدریجی.»

کم‌کم فهمیدم که چه می‌گوید. گفتم: «آها می‌خواهی چند نفر دیگر هم ایدز بگیرد و این قسمی، خیلی‌های دیگر هم با تو همراه شوند؟»

گفت: «نه، نه، می‌شود کاری کرد که جز آن نفر به کس دیگری آسیب نرسد.»

گفتم: «درست است، من فکر می‌کنم اگر کسی بود بعد برایت به همین شماره زنگ می‌زنم و می‌گویم.»

گیج شده بودم. وقتی خانه آمدم. فکریایی به ذهنم می‌رسید و می‌گذشت و مرا با خود می‌برد. واقعاً گیج شده بودم و نمی‌دانستم چی کنم؟ باز ریحانه یادم می‌آمد که در اتاق روبه‌رویم نشسته و می‌گوید: «کجا بودی، آمدی، کی بود، دوست من؟ مگر ما هم دوست داریم...»

از خیال بیرون می‌آمدم و دوباره غرق در خیال می‌شدم. فردا صبح در حویلی قدم می‌زدم و با خودم فکر می‌کردم، کی بود؟ یکی بود، یکی که من می‌خواستم خیلی با عذاب بمیرد. یکی که یادم رفته بود. نمی‌دانستم که کی بود. یکی بود. خواستم بیرون بروم تا شاید یادم بیاید. ساعت هشت صبح بود. از خانه که خارج شدم پسر جوانی دست داد: «تا دانش‌گاه کابل؟» گفتم: «هرچه که دادی.»

بالا شد. وقتی رسید تازه یادم آمد که کی را کار داشتم. بعد از آن دوباره خانه آمدم و حافظه‌ام دوباره به فعالیت آغاز کرد: «از خانواده‌ی سنتی و بسیار مذهبی بودیم. پدرم تا نماز ما را خودش نمی‌دید، رهای‌مان نمی‌کرد. با هزار زحمت و عذر و زاری قبول کرد که بروم دانش‌گاه، وقتی دانش‌گاه رفتم از آن‌جا که در خانواده‌ی بسیار سنتی و مذهبی بزرگ شده بودم، راه رفتنم، حرف زدنم و همه‌ی حرف‌هایم و حرکاتم برای هم‌صنفی‌هایم، خنده‌دار و تمسخرآمیز بود. سال اول را گذرانده بودم. سال دوم شروع شده بود کم‌کم به فضای دانش‌گاه عادت می‌کردم و آشنا می‌شدم. روز امتحان پارچه‌ام را درست و دقیق حل کردم اما وقتی نتایج امتحان را دیدم باورم نمی‌شد. از آن‌چه باید می‌گرفتم نصف آن را هم به من نداده بود. آن روزها دانش‌گاه به‌خاطر امتحان‌ها خلوت بود. رفتم اتاق استادم. بسیار عصبی و ناآرام بودم. از استاد در باره نمره‌ام پرسیدم. شروع به صرفه کردن کرد چهار، پنج صرفه‌ی پی‌هم و از جایش بلند شد و وانمود کرد، می‌خواهد بیرون برود.

وقتی نزدیک دروازه شد، دروازه را بست و آرام گفت: «کار خوبی کردی که آمدی...»

ترس سرا پایم را گرفت. با تمام توان چیغ زدم و فریاد کشیدم. چند ثانیه نگذشته بود که دانش‌جویان زیادی پشت دروازه‌ی استاد جمع شده بود. از پشت در صدا می‌آمد: «چی گپ است؟ کیست داخل اتاق؟»

استاد طرفم آمد. می‌خواست دستش را به دهنم بگیرد که چیغ نزنم در این حالت دروازه را کسی با لگد زد و شکست... بقیه‌ی این قصه چی فایده دارد که بگویم؟ بی‌آبرو شدم.»

هق‌هق گریه‌اش تا هنوز در گوشم طنین‌انداز است. به شماره‌ی که هاشم‌چه داده بود زنگ زدم. جریان را برایش گفتم. پرسیدم: «چی قسمی اقدام به این کار می‌کنی؟»
گفت: «بسیار خوب بلد استم که چه کنم.»

دیگر پشت این مسئله نگشتم. بعد از سه هفته زنگ زد و گفت: «کارم را تمام کردم. خودم را با این‌که تا گلو در مُرداری غرق می‌دانم، ولی با آن‌هم احساسِ خوش‌بختی می‌کنم. حالی اگر بمیرم، دیگر آرمانی ندارم... با آن‌که دعای من اجابت نمی‌شود، اما دعا می‌کنم که آرام و خوش‌بخت باشی و از جوانی و زنده‌گی‌ات خیر ببینی. آخرین وظیفه به دوش تو است. تو باید در همه‌جا نام او را پخش کنی و به همه بفهمانی که او ایدز دارد و گرنه این کار من فایده‌ی ندارد و ده‌ها دخترِ دانش‌جو به ایدز مبتلا می‌شوند...»

زنده‌گی محکومیتی شده که باید بگذرانم، با هیچ‌کسی هم نمی‌توانم هم‌صحبت باشم. یکی روز تا شام در کار است و دیگری از شام تا بام و من استم که هر وقت که دلم شد تکسی‌ام را سوار می‌شوم و می‌روم دنبال کار. از زنده‌گی بدم می‌آید، از خودم بدم می‌آید، از همه‌چیز بدم می‌آید. می‌خواهم جایی باشم که هیچ‌کس و هیچ صدایی نیاید. نه آدمی نه زنده‌جانی، هیچ. فقط جایی که کمی مرا آرام می‌کند و از مدارم خارج می‌کند، خانه‌ی ملاحظت است. او هم از من خوشش می‌آید مانند من که از او خوشم می‌آید... هاشم‌چه آمد و گفت: «لالا می‌دانم که خوشت نمی‌آید، هر زمان و هر وقت دنبالت بیایم. این زنکه زنگ زده بود که بروی کار دارد و چرس هم ببر...»

خب این هم غنیمتی است. آماده می‌شوم بروم به طرف خانه‌ی ملاحظت. از او برای این خوشم می‌آید که تا اندازه‌ی حال خودم را دارد. با آن‌که در این نهاد و آن نهاد حقوق بشر و حقوق زن، مشاور است و معاش‌های دالری می‌گیرد؛ ولی هفته‌ی یک‌روز از خانه می‌برآید و دیگر روزها برای خود است...

زنگ در را که می‌زنم این بار زود می‌آید. دیگر بلد شده‌ام که کجا بروم و کجا بنشینم. ملاحظت هم دنبال هم‌صحبتی می‌گردد که رسمی نباشد. چی کسی بهتر از من؟ این بار می‌خواهد بسیار حرف بزند. در روی میز سالونش چای و قهوه آماده است و می‌گوید: «چی می‌نوشی؟»

می‌خواهم خودم را راحت کنم. می‌خواهم نقابم را بردارم. می‌خواهم بگویم که من هم آدمی استم مثل دیگر آدم‌ها و فرق زیادی ندارم. نمی‌خواهم دیگر خودخواهی کنم و هیچ بشمارم همه را. می‌گویم: «من نوشابه می‌خواهم.»

می گوید: «حالی چای بنوش بهتر است.»

امروز، تا شب برایم تدارک دیده. امروز من هم فرق کرده‌ام، نخستین بار است که به زن و این زن، قسم دیگری نگاه می‌کنم. حرف می‌زند و سخن رانی می‌کند. نمی‌خواهم پاسخش را بدهم و از حرف زدن بازش دارم. از لحن و طنین صدایش خوشم می‌آید. زیر تأثیر او رفته‌ام. چرس را از جیبم بیرون می‌کشم و برای کشیدن آماده می‌کنم. ملاحظت با نگاه‌های خمار، نگاهم می‌کند. سگریتی پر می‌شود و گوگرد می‌گیرم و آتش می‌زنم. گوگرد را دور می‌کند و لایتر را پیش دهانم می‌آورد و سگریتی را روشن می‌کند. آه چه قدر کیف دارد! به من چه که امریکایی‌ها کدام روسپی را با خود می‌برند. به من چه که یکی از فشار خون می‌میرد و یکی دیگر از بی‌نانی، به من چه، به من چه... وقتی سه، چهار بار دود چرس را تا آخرین قسمت ریه‌هایم فرو می‌برم، سگریتی را آرام به طرف ملاحظت پیش می‌کنم. با انگشتان ظریفش آن را می‌گیرد و کش می‌کند... آه چه قدر لذت دارد! هیچ وقت چرس به این اندازه لذت نداشته. وقتی ملاحظت چرس را می‌کشد به چشمانش دقیق می‌شوم، چه قدر زیبا معلوم می‌شود. وقتی دود چرس را به ریه‌هایش فرو می‌برد و کش می‌کند، چشمانش بسته می‌شوند. همین که کش سگرت تمام می‌شود دوباره چشمانش را آرام باز می‌کند و چه قدر زیبا به نظر می‌رسد. به کوچ تکیه می‌کند و شروع می‌کند به حرف زدن. اول فکر می‌کنم که حرف می‌زند، بعد می‌فهمم که چیزی را از یاد می‌خواند:

«کی توانم بی‌گل روی تو یکدم زنده‌گی
تا نباشد بر سر من نشئه‌ی تریاک و بنگ...»

با خود این‌ها را زمزمه می‌کند و می‌خواند. آه چه قدر لذت دارد! به من چه که افغانستان می‌سوزد، به من چی؟ به من چه

ارتباطی دارد؟ برای من فقط این لحظه مهم است. فقط همین لحظه. چشمانم را می‌بندم و به صدای ملاحظت گوش می‌دهم: «کی توانم بی‌گل روی تو یک‌دم زنده‌گی...»

صدا نزدیک می‌شود. نفس‌های ملاحظت را در صورتم حس می‌کنم. نمی‌خواهم تکان بخورم، نمی‌خواهم بگویم با دیگران فرق دارم... نمی‌خواهم، نمی‌خواهم، فقط این نفس‌ها را می‌خواهم. این صدا را می‌خواهم: «کی توانم بی‌گل روی تو یک‌دم زنده‌گی...»

لبانم گرم می‌شوند. احساس سبکی و سستی می‌کنم. سرشار از لذت می‌شوم. لب‌هایم مکیده می‌شوند. احساس می‌کنم خواب استم و خواب می‌بینم...

دیگر، کم‌کم یاد گرفته‌ام لذت ببرم. یاد گرفتم در فکر کسی نباشم. یاد گرفته‌ام برای خودم باشم و فقط برای خودم. کم‌کم احساس راحتی کنم و شانه‌هایم را از پارهای اضافی و بی‌هوده‌یی که مرا رنج می‌دهند رها کنم. یاد گرفته‌ام گریه کنم. یاد گرفتم خنده کنم و لذت ببرم. و این‌همه را ملاحظت یادم داد که برای خود باشم و برای خودم زنده‌گی کنم... با آن‌که دیگر زنده‌گی برای من معنایی نداشت و پوچ شده بود اما یادم داد که چه‌گونه این باری را که بر دوش همه‌ی ماست برداریم و ببریم و به مقصدی که نمی‌دانستیم کجاست، برسانیم. زنی به فوق‌العاده‌گی او ندیده بودم. البته در میان زن‌هایی از جنس خودش. آهسته‌آهسته هردو گرویده‌ی هم شدیم. مثل این‌که دو روح پریشان و سرگردان هم‌دیگر را یافته باشند.

روزی ملاحظ خواهش کرد و نشانی یکی از دوستانش را داد که آن‌جا بروم. دیگر به حرف‌هایش اعتنا داشتم و بی‌هیچ حرفی، نشانی را گرفتم و رفتم. وقتی دروازه را باز کرد، کمی تعجب کردم، زنی که پیش‌تر وقت‌ها در شبکه‌های تلویزیونی، به نام مدافع این و آن دیده بودم. و عکس‌هایی که برای کمپاین انتخاباتی پخش کرده بود تا پشت شیشه موترها هم رسیده بود. از من خواهش کرد داخل بروم. دانسته بودم که ملاحظ برای چه مرا فرستاده... می‌گفت: «دیگرها چرس می‌کشند قواره‌ی شان از از شکل می‌افتند. اما تو چرس می‌کشی قواره‌ات جذاب می‌شود.»

رنگ جلد صورتم از سفیدی به سیاهی مبدل شده بود و به قول ملاحظ جذاب شده بودم. نه می‌توانستم بپذیرم نه می‌توانستم رد کنم. خودم را در اختیار او گذاشتم...

تنم... خیلی خسته و بی‌رمق شده‌ام. تمام تنم درد می‌کند. نرمی گوشم درد می‌کند، گردنم درد می‌کند. تخته‌ی سینه‌ام درد می‌کند. فکر کنم ساعت هفت شب بود که خانه‌ی دوست ملاحظ رفتم. ساعت ده شب خانه آمدم. در آینه متوجه شدم که گردنم کبود مایل به سیاه شده. پایین گردنم را نگاه کردم، یخن‌قلم را پاره کردم تمام تخته‌ی سینه‌ام سیاه شده بود، بازوهایم سیاه شده بودند... من هم شدم یک روسپی؟ یک روسپی، یک هرجایی؟ چی فرقی می‌کند؟ همه ما روسپی هستیم؛ هر آن‌کس که خودش را اندیشه‌اش را و آنچه را بر آن ایستاده‌گی می‌کند و باز آن را سطحی می‌نگرد و می‌فروشد، روسپی است. وقتی در حزبی استی و از اندیشه‌های آن حزب آگاهانه دفاع می‌کنی، چندی نگذشته در رد اندیشه‌های آن حزب قد علم می‌کنی و حزب دیگری را

روزی ملاحظت خواهش کرد و نشانی یکی از دوستانش را داد که آن‌جا بروم. دیگر به حرف‌هایش اعتنا داشتم و بی‌هیچ حرفی، نشانی را گرفتم و رفتم. وقتی دروازه را باز کرد، کمی تعجب کردم، زنی که پیش‌تر وقت‌ها در شبکه‌های تلویزیونی، به نام مدافع این و آن دیده بودم. و عکس‌هایی که برای کمپاین انتخاباتی پخش کرده بود تا پشت شیشه موترها هم رسیده بود. از من خواهش کرد داخل بروم. دانسته بودم که ملاحظت برای چه مرا فرستاده... می‌گفت: «دیگرها چرس می‌کشند قواره‌ی شان از از شکل می‌افتد. اما تو چرس می‌کشی قواره‌ات جذاب می‌شود.»

رنگ جلد صورتم از سفیدی به سیاهی مبدل شده بود و به قول ملاحظت جذاب شده بودم. نه می‌توانستم بپذیرم نه می‌توانستم رد کنم. خودم را در اختیار او گذاشتم...

تنم... خیلی خسته و بی‌رمق شده‌ام. تمام تنم درد می‌کند. نرمی گوشم درد می‌کند، گردنم درد می‌کند. تخته‌ی سینه‌ام درد می‌کند. فکر کنم ساعت هفت شب بود که خانه‌ی دوست ملاحظت رفتم. ساعت ده شب خانه آمدم. در آینه متوجه شدم که گردنم کبود مایل به سیاه شده. پایین گردنم را نگاه کردم، یخن‌قلم را پاره کردم تمام تخته‌ی سینه‌ام سیاه شده بود، بازوهایم سیاه شده بودند... من هم شدم یک روسپی؟ یک روسپی، یک هرجایی؟ چی فرقی می‌کند؟ همه ما روسپی هستیم؛ هر آن‌کس که خودش را اندیشه‌اش را و آنچه را بر آن ایستاده‌گی می‌کند و باز آن را سطحی می‌نگرد و می‌فروشد، روسپی است. وقتی در حزبی استی و از اندیشه‌های آن حزب آگاهانه دفاع می‌کنی، چندی نگذشته در رد اندیشه‌های آن حزب قد علم می‌کنی و حزب دیگری را

می‌پذیری؛ روسپی‌استی، وقتی قلمت را می‌فروشی؛ روسپی‌استی.
دیگر برای من فرقی نداشت. یکی می‌داد، یکی می‌کرد. یکی
می‌کرد یکی کرده می‌شد. همه روسپی‌گری بود. من هم جزو این
مردم. با این فرق که من اندیشه‌یی را نفروخته بودم. تنم را داده
بودم، اما پولی بابتش نگرفته بودم...

در دستم زنجیر است، در پایم زنجیر است و در کمرم زنجیر است. زنجیرها سنگین استند و قوی، احساس ترس دارم. از موتری امبولانس شکل پایین می‌شوم. دقیق در چهارراهی استم. به چهار طرفم که نگاه می‌کنم می‌دانم کجاستم: پل آرتل. به تخته‌ی سینه‌ام نگاه می‌کنم، ریش پهنی را می‌بینم و یاد ریش داروین می‌افتم. یا مارکس، ریشم مثل ریش مارکس شده است. عکسی که در خانه‌ی ملاحظت دیده بودم. موهایم دراز است، خیلی دراز و تا پشت شانهام می‌رسد. لباس سفیدی به تن دارم. مثل لباس زندانی‌ها، لباس‌های زندانی که در فلم‌های هندی دیده بودم. دو طرف پل، نفر ایستاده است. در آخر پل، طرف کوه، چوبه‌ی داری، بلند است. با آن‌که در دل می‌ترسم، اما در ظاهر این ترس را بروز نداده‌ام. سه روز است که هیچ چیزی، جز چند جرعه آب ننوشیده‌ام. این را یاد گرفته بوده‌ام. و از بادار یاد گرفته‌ام، وقتی زندانی و اسیر استی، وقتی از خودت نیستی، باید غذا نخوری و گرنه بی‌آب می‌شوی. همین‌که ریسمان دار را دور گردنت انداختند، آن‌وقت آن‌چه را که خورده‌ی، پس می‌دهی و از دهان و دامت بیرون می‌زند. با همه‌ی بی‌رمقی، استوار گام برمی‌دارم. به طرف چوبه‌ی دار می‌روم. در مقابلم مردی که خیلی قدکوتاه است و بالاپوش سیاه به تن دارد، نزدیک می‌شود. می‌شناسمش و احساس ترس می‌کنم. قاضی است. نزدیک که می‌شود، مقابلم ایستاد می‌شود و دستش را زیر زانم می‌برد و با طمطراق تمام می‌گوید: «ای موش! یادت است که چی گفته بودی، یادت است؟ حالی در مقابل تمام مردم دار می‌زنمت و دلت را از زنده‌گی بد می‌کنم...»

به حرف‌هایش توجه نمی‌کنم و می‌گوید: «ببرش...»

طرف دار نزدیک می شوم و به راه‌پله‌ها بالا می‌روم تا ریسمان
دار به گردنم نزدیک شود... صدای قاضی باز به گوشم می‌رسد که
می‌گوید: «یل، فرزند محمد فاروق، به جرم قتل، به اشد مجازات
یعنی اعدام محکوم شده بود. حالی بعد از گذراندن سه سال زندان
به جزای اعمالش می‌رسد...»

تَنابِ دار را بر گردنم می‌اندازند و تخته‌ی زیر پایم کش
می‌شود...

از خواب بیدار می‌شوم. با تمام بی‌پروایی احساس می‌کنم
زنده‌گی مزخرفم خوشایند است. شاید ترسم این است که هنوز با
این دنیا آشنا نشده‌ام، چه‌گونه به دنیای دیگری بروم؟ حرف‌هایم
یادم می‌آید؛ شبی جایی مهمان بودیم. قاضی که در خوابم حُکم را
می‌خواند در آن محفل وقتی شراب نوشید و کمی مست شد در
جریان گفت‌وگوهای ما داخل شد و با خنده و با کمی بی‌اراده‌گی
حرف‌هایی زد: «لالا نشود کدام روز در محکمه روبه‌رو شویم و
حُکمت را من بخوانم...؟»

گفته بودم: «اگر تو توانستی حُکم مرا بخوانی من زنت...»

آن شب با‌دار گفت که بچه‌ام و هنوز بزرگ نشده‌ام و زود
احساساتی می‌شوم و باید یاد بگیرم... و یاد گرفتم.

وقتی درس نخوانی، وقتی کتابی در دست نباشد برای امتحان، باید کار کنی. زمانی که کمی قد کشیده بودم و احساس می‌کردم در کجا استم و کی استم، روزی کاری پیش آمد که به دفتر پدر بروم. پدر همیشه این طالع را داشت که آبرومند و با غرور زنده‌گی کند. حتا در سال‌هایی که آبرو و عزت از این سرزمین سفر کرده بود. وقتی داخل دفتر شدم، فکر کنم ساعت ده قبل از ظهر بود. آن روز مکتب نرفته بودم. تا ساعت دوازده مجبور بودم در اتاق کار پدر بمانم. در این دو ساعت کار پدر، فقط خواندن اوراق و در آخرش امضا کردن بود. از این حالت خسته شدم. زمانی که خانه آمدم منتظر بودم که شب شود و با پدر گفت‌وگو کنم. شب که پدر آمد، گفتم: «از صبح تا دیگر، هر روز کار شما همین است؟»

پدر گفت: «چی است؟»

گفتم: «همین اوراق آوردن و امضا کردن؟»

پدر خندید و گفت: «همه‌ی مردم کار می‌کنند زحمت می‌کشند و بسیار وقت ضرورت است که آدم به پشت آن میز برسد و امضا کند...»

آن روز دانستم که زنده‌گی چیزی مزخرف و تکراری است. حیران از این بودم که در این همه سال، پدر پشت میز نشسته و فقط ورق امضا کرده؟ این زنده‌گی چه قدر مزخرف است. آن روز بود که دیگر دلم به درس نرفت، علاقه‌یی که به درس نداشتم، ولی همین مسلسل رفتنم به مکتب هم نامنظم شد. زحمت بکش، درس بخوان، آخرش هم برو و پشت میزی بنشین و چند آدم چاپلوس بیایند و بگویند: «رییس صاحب، رییس صاحب...»

از ملاحظت برای این خوشم می‌آمد که این پشت میز نشستن را نداشت. آزاد بود و غم نان نداشت. اگر می‌شد که از نخستین چیز بگذرم و امکانش می‌بود از همین نان می‌گذشتم. تنها چیزی که مرا ترسانده بود، همین نان بود.

روزی ملاحظت زنگ زد که بیا کسی کارت دارد. آن روز نتوانستم بروم و فردای آن روز رفتم. ملاحظت خنده کرد و گفت: «حالی مهم شدی و وکیل‌ها برای دیدنت وقت می‌گیرند...»
گفتم: «منظور؟»

گفت: «یکی از دخترایی که از ایران آمده و مقبول و تجملی هم است از من جویای معلومات شد که کی می‌تواند کمکش کند تا آرای بیش‌تری به دست بیاورد و به شورای ولایتی راه پیدا کند. گفتم یکی را می‌شناسم، هم جوان هم کاکه و هم مردم‌دار...»
حرف ملاحظت را بریدم و گفتم: «نه! من نه کسی را می‌شناسم و نه برای کسی کار می‌کنم. من برای خودم کار می‌کنم و برای خودم هستم...»

ملاحظت گفت: «اول از تو بسیار تعریف کردم و شیفته‌ات شده بود که حتماً همان دیروز تو را ببیند. ولی خیلی منتظر ماند و وقتی تلفون کردی که نمی‌آیی، دیگر مجبور شد برود. اگرچه که من از این انتظاری خوشم نیامد؛ اما این وعده کردن و نیامدنت هم برایش جالب تمام شد و گفت: «آدم با کلاسی معلوم می‌شود...»
ملاحظت این جمله را گفت و خندید. حالی این‌که با کلاس چه معنایی می‌داد نمی‌دانم. ملاحظت گفت: «صبر کن...»
رفت به اتاق دیگر و دوباره آمد. گفت: «وقتی نیامدی و می‌رفت نامه‌یی داد تا به تو بدهم...»

نامه را برایم داد و در آخر گفت: «بسیار جذاب است...»
و خیره شد به من: «یل...»

وقتی درس نخوانی، وقتی کتابی در دست نباشد برای امتحان، باید کار کنی. زمانی که کمی قد کشیده بودم و احساس می‌کردم در کجا استم و کی استم، روزی کاری پیش آمد که به دفتر پدر بروم. پدر همیشه این طالع را داشت که آبرومند و با غرور زنده گی کند. حتا در سال‌هایی که آبرو و عزت از این سرزمین سفر کرده بود. وقتی داخل دفتر شدم، فکر کنم ساعت ده قبل از ظهر بود. آن روز مکتب نرفته بودم. تا ساعت دوازده مجبور بودم در اتاق کار پدر بمانم. در این دو ساعت کار پدر، فقط خواندن اوراق و در آخرش امضا کردن بود. از این حالت خسته شدم. زمانی که خانه آمدم منتظر بودم که شب شود و با پدر گفت‌وگو کنم. شب که پدر آمد، گفتم: «از صبح تا دیگر، هر روز کار شما همین است؟»

پدر گفت: «چی است؟»

گفتم: «همین اوراق آوردن و امضا کردن؟»

پدر خندید و گفت: «همه‌ی مردم کار می‌کنند زحمت می‌کشند و بسیار وقت ضرورت است که آدم به پشت آن میز برسد و امضا کند...»

آن روز دانستم که زنده‌گی چیزی مزخرف و تکراری است. حیران از این بودم که در این همه سال، پدر پشت میز نشسته و فقط ورق امضا کرده؟ این زنده‌گی چه قدر مزخرف است. آن روز بود که دیگر دلم به درس نرفت، علاقه‌یی که به درس نداشتم، ولی همین مسلسل رفتنم به مکتب هم نامنظم شد. زحمت بکش، درس بخوان، آخرش هم برو و پشت میزی بنشین و چند آدم چاپلوس بیایند و بگویند: «رییس صاحب، رییس صاحب...»

از ملاحظت برای این خوشم می‌آمد که این پشت میز نشستن را نداشت. آزاد بود و غم نان نداشت. اگر می‌شد که از نخستین چیز بگذرم و امکانش می‌بود از همین نان می‌گذشتم. تنها چیزی که مرا ترسانده بود، همین نان بود.

روزی ملاحظت زنگ زد که بیا کسی کارت دارد. آن روز نتوانستم بروم و فردای آن روز رفتم. ملاحظت خنده کرد و گفت: «حالی مهم شدی و وکیل‌ها برای دیدنت وقت می‌گیرند...»
گفتم: «منظور؟»

گفت: «یکی از دخترایی که از ایران آمده و مقبول و تجملی هم است از من جویای معلومات شد که کی می‌تواند کمکش کند تا آرای بیش‌تری به دست بیاورد و به شورای ولایتی راه پیدا کند. گفتم یکی را می‌شناسم، هم جوان هم کاکه و هم مردم‌دار...»
حرف ملاحظت را بریدم و گفتم: «نه! من نه کسی را می‌شناسم و نه برای کسی کار می‌کنم. من برای خودم کار می‌کنم و برای خودم هستم...»

ملاحظت گفت: «اول از تو بسیار تعریف کردم و شیفته‌ات شده بود که حتماً همان دیروز تو را ببیند. ولی خیلی منتظر ماند و وقتی تلفون کردی که نمی‌آیی، دیگر مجبور شد برود. اگرچه که من از این انتظاری خوشم نیامد؛ اما این وعده کردن و نیامدنت هم برایش جالب تمام شد و گفت: «آدم با کلاسی معلوم می‌شود...»
ملاحظت این جمله را گفت و خندید. حالی این‌که با کلاس چه معنایی می‌داد نمی‌دانم. ملاحظت گفت: «صبر کن...»
رفت به اتاق دیگر و دوباره آمد. گفت: «وقتی نیامدی و می‌رفت نامه‌یی داد تا به تو بدهم...»
نامه را برایم داد و در آخر گفت: «بسیار جذاب است...»
و خیره شد به من: «یل...»

یک‌باره تکان خوردم. خیلی وقت بود که کسی مرا با نام خودم صدا نکرده بود. نامی که پدر بر من گذاشته بود. پدری که در دفتر یادداشت‌های خانواده‌گی ما سال و روز و ساعت و دقیقه‌ی به دنیا آمدنم را ثبت کرده بود و در آخر آن چنین نوشته بود:

«که رستم یلی بود در سیستان
که من کردمش رستم داستان...»^۲

رستم کجا و من کجا؟ سیستان آن زمان کجا و روسپی‌خانه‌ی امروز کجا.

گفتم: «بلی؟»

ملاحظت با اندوه و افسوس و با دل مادری که برای فرزندش بسوزد: «حیف تو است که فاسد شوی، تو... تو لایق این زنده‌گی نیستی...»

اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد. رفتم طرفش و با انگشتان دستم، اشک‌هایش را پاک کردم: «دیگر زنده‌گی بود و نبودش برایم معنا ندارد، ها یک‌چیز دیگر، دوست ندارم این رابطه به رابطه‌ی دیگری مثل رابطه‌ی عاطفی یا چیزی دیگر مبدل شود. زنده‌گی همین است که هست. تازه با این زنده‌گی آشنا می‌شوم...»

با خشم گفتم: «خیلی پست شدی، دیگر حرف هیچ‌کسی برایت اهمیت ندارد؟ تو جوان استی، کدام زنده‌گی از دست تو رفته؟ تو می‌توانی...»

حرفش را بریدم و گفتم: «نه، نه نصیحت نکن، بروم این نامه را بخوانم، اگرچه که چیزی مهمی برایم وجود ندارد، اما این که نامه‌یی برای من فرستاده شده، دوست دارم بخوانمش.»

«به نام اون که تو را آفرید

دوست نهایت گرامی درود!

از این که دیدار موند برای زمونی دیگر متأسفم. من خیلی عجله داشتم و نمی‌تونستم زیاد منتظر بمونم. من برای شورای ولایتی کابل خودمو نامزد کردم. با خانم ملاحظت در این باره در گذشته‌ها خیلی حرف زده بودم. گفته بودند که مراحل قانونی را تموم کنم دیگر مشکلی نیست. خوب منم این کارها رو انجام دادم و بعد آمدم پیش خانم ملاحظت. ایشون از آن جا که بسیار به من لطف دارن گفتند، آقای را می‌شناسند که خیلی بانفوذند و معتبر. منم خواستم شما رو ببینم. برای همین امروز خیلی منتظر تون موندم و باتأسف، نشد شما رو زیارت کنم. اگه برای من کمک کنید، ممنون تان می‌شم و در خدمتم.

بذار سیگار دستت باشم، قربونت.»

وقتی نامه تمام شد احساس کردم که سه، چهار بوتل عطر زنانه داخل خانه پاشیده شده. داخل نامه چند قطعه تصویر بود که توجهم را به خود جلب کرد. با آرایش‌های بسیار ظریف، مانند هنرپیشه‌های سینما. تصویر را نگاه کردم. تصویرها، برای پوستر ساختن بود. وقتی پشت تصویر را نگاه کردم، نوشته شده بود: سن: بیست و هفت سال، مدرک تحصیلی: لیسانس روانشناسی از دانش گاه تهران...

ملاحظت زنگ زد. وقتی گوشی را برداشتم، صدایش گریه‌آلود بود. گفتم: «چی شده؟»

چیزی نگفت. نمی‌دانستم که چرا گریه کرده، چند ثانیه صبر کردم و باز پاسخ نداد. کم‌کم وارخطا شدم. با صدای ملتمسانه گفتم: «یل! بیا کارت دارم، بیا حتماً بیا...»

صدایش قطع شد و گوشی را ماند. با خود گفتم، من که یک ساعت پیش با او بودم، اگر کار داشت چرا نگفت؟ دوباره رفتم خانه‌ی ملاحظت. دروازه را باز کرد، هنوز دروازه کاملاً بسته نشده بود که خودش را در آغوشم انداخت و به شدت گریه کرد. گریه‌یی که حیرانم کرد. با دست موهایش را نوازش کردم، فکر کردم شاید اتفاقی افتاده باشد. نمی‌دانم چند دقیقه همین قسم در آغوشم گریست و گریست. وقتی کمی آرام شد، رفتیم سالون. بازهم آرام آرام اشک ریخت. آهسته‌آهسته با همان صدای گریه‌آلود و دیده‌های نمناک شروع به حرف زدن کرد: «این دختری که نامه را برای تو نوشته، نمی‌دانم چه‌گونه دختری است...»

حرف‌هایش قطع می‌شد و ادامه می‌داد: «از ایران آمده، وقتی اول آمد در کمیسیون، از مهارت‌های علمی و زبان و چیزهایی که می‌فهمید، برایم گفت. آن زمان زیاد کمیسیون می‌رفتم. بعد گفت انتخابات نزدیک است و می‌خواهد نامزد شورای ولایتی شود. گفت: «تازه از ایران آمده‌ام این‌جا کسی را نمی‌شناسم، یعنی بین مردم محبوبیتی ندارم.»

گفتم: «کمکت می‌کنم که رأی بیاوری.»

ناخودآگاه پرسیدم که چرا می‌خواهی وکیل شورای ولایتی شوی؟ مثل دیگرها گفت: «خوب برای مردم کار کنم...»

حرفش را بریدم و گفتم: «این حرف را همه می‌گویند، اصل مطلب را بگو...»

حالی ملاحظ کمی آرام شده بود و اشک نمی ریخت. گفت:
«در ایران حقارت‌های زیاد را کشیدیم. مثل آدم آن‌جا زنده‌گی
نمی‌کردیم و هر جا می‌رفتیم با تعصب و حقارت با ما برخورد
می‌شد. اصلاً ما را آدم حساب نمی‌کردن...»

ملاحظ سکوت کرد و دست‌مال کاغذی گرفت و بینی‌اش را
پاک کرد: «می‌گفت افغانستان جایی شده که می‌توانیم، به قول
خودش، برای خودمان کسی باشیم؛ می‌توانیم وکیل و وزیر و
معاون باشیم. خوب این بهترین فرصت است برای من که
عقده‌هایم را خالی کنم و رها شوم از همه‌ی حقارت‌ها...»

در آن لحظه، یاد شعری افتادم، شعری که با دار خوش داشت و
گاهی که خشم‌گین می‌شد و خشمش را خورده نمی‌توانست با
خود زمزمه می‌کرد:

«ننگ بر من باد!

نفرین بر من باد!

اگر از شما چیزی بخواهم

تنها خواهشی که دارم این است که به روسپیان سیاسی نیز

قرص ضد حامله‌گی بدهید

تا نسل بی‌شرفان افزونی نیابد.»

این شعر یادم می‌آمد و با خود تکرار می‌کردم، تا این‌که واژه‌ها،
در ذهنم طور دیگری شکل گرفتند: تنها خواهشی که از شما دارم
به روسپی‌های سیاسی هم قرض ضد حامله‌گی بدهید که نسل
بی‌شرفان از بین برود، به روسپی‌های حزبی، به روسپی‌های
پارلمانی، به روسپی‌های ادبی، به روسپی‌های فرهنگی، به

روسپی‌های دینی هم قرض ضد حامله‌گی بدهید تا نسل بی‌شرفان
از بین برود...

نتوانستم طاقت بیاورم، می‌خواستم بروم. ملاحظت گفت:
«نمی‌خواهی بررسی که چرا تو را این‌جا خواستم؟»
با نگاهی نشان دادم که بگو چی می‌خواهی بگویی؟ گفت:
«نتوانستم بیشتر برایت بگویم... من ایدز گرفته‌ام...»

پیش ملاحظت بودن هم برایم امن نبود، مثل کسی که مرگ یا
هیولایی دنبالش کند از خانه‌ی ملاحظت برآمدم و زود آن شش
منزل را پایین شدم. صدای گریه‌های ملاحظت در گوشم طنین‌انداز
بود: «تنهایم نگذار...»

از این‌که روزانه، روی تقسیم‌اوقات کار داشته باشم، بدم می‌آمد. برای همین تا حالی که دیگر امنیت مالی و مسکن دارم، باز هم از کار راننده‌گی خوشم می‌آید. یکی را سوار می‌کنی، می‌بینی پولدار است، یکی بی‌پول، یکی یک رقم... آدم‌های متنوع. وقتی بخواهی نبض شهر و از زیر پوست شهر بدانی، باید از تکسی‌رانی شروع کنی. اگر حوصله‌اش را داشته باشی، تکسی‌رانی شغل خوبی است. یک‌روز صبح، چند متری از خانه دور نشده بودم که پیرمردی دست داد. گفت، نمی‌دانم چه گفت، فقط این قدر به یادمانده، به نشانی که می‌خواست برود، نزدیک بلاک‌های میدان‌هوایی بود. یک بوری همراهش بود. اول کمی هراسیدم که مبادا مواد منفجره باشد. بعد به ذهنم آمد که یک مرگ آنی بهتر است؛ مرگی که ناگهان از بین می‌روی و جان نمی‌کنی... با پیرمرد کمک کردم که بوری خود را پشت موتر بماند. راه افتادیم و رسیدیم به محل. از این پس‌کوچه به آن پس‌کوچه، تا این‌که نزدیک خانه‌اش رسیدم و گفت: «همین جاست.»

بوری را برداشتم و پشت دروازه ماندم. پیرمرد با صدای خسته و لرزان گفت: «جوان! از جوانی‌ات خیر ببینی، من که توان ندارم ببرش داخل خانه.»

داخل خانه شدم، حویلی نسبتاً کوچک با کمی علف‌های سبز و صُفه‌یی که بالای آن فرش کهنه‌یی پهن شده بود. زمانی که پیرمرد دید داخل خانه شدم، دو بار، با همان صدای لرزان صرفه کرد. چند ثانیه نگذشته بود که چند زن و دختر روی صُفه جمع شدند و به من نگاه کردند. پیرمرد رفت در یک بغل صُفه نشست و شروع کرد به چرس پر کردن. نمی‌دانستم به حدس‌هایم اتکا کنم

یا منتظر حادثه‌ی بعدی باشم؟ پیرمرد گفت: «چند وقت بود که پشتت بودم...»

صدایش می‌لرزید و بعد از چند کلمه، گلو صاف می‌کرد و دوباره شروع به حرف زدن می‌کرد. «می‌دانی که این روزها، روزگار همه خراب است و کار نیست.»

پیرمرد سکوت کرد و به طرفم نگاه کرد. من هم پیرمرد را نگاه کردم و گه‌گاه هم به زن‌ها و دخترهایی که چهار طرفم جمع شده بودند، نگاه می‌کردم. وقتی پیرمرد متوجهم شد، خنده کرد و دندان‌های سیاه و زردش نمایان شد. سنش بالاتر از هفتادسال معلوم می‌شد. باز شروع کرد به چرس پر کردن: «این‌ها همه‌ی‌شان در خدمت استند.»

پیرمرد زود حرفش را زد و بعد از آن، با اشاره‌ی دست به طرف یک‌یک‌شان، گفت: «این اولی را که می‌بینی هژده‌ساله است، دومی اش بیست‌وپنج‌ساله و پهلویش بیست‌ساله است. آنی را که می‌بینی در روی صُفه نشسته و سگرت می‌کشد، سی‌وپنج‌ساله است. پهلوی او که است سی‌ساله...»

مثل کسی که در دل قصد شوخی داشته باشد و در زبان کسی را آزار بدهد به پیرمرد گفتم: «پول کرایه را بده می‌خواهم بروم.»
پیرمرد گفت: «چند دقیقه نگاه کن، خوشت می‌آید، جوان استی...»

گاهی می‌خواستم همین قسم نگاه کنم و گاهی هم می‌خواستم خنده کنم، اما نگاه می‌کردم. با خنده گفتم: «حالی از شما کدام‌تان مرا، خوش می‌کنید؟»

از آن سه دختر یکی گفت: «هر کدام ما که دلت باشد...»
دلم می‌خواست با آن‌هایی که هیچ‌چیز ندارند و فقط به قول خودشان شکم دارند که، باید آن را پُر کنند کمی حرف بزنم. حیف این دخترهای زیبا و بی‌چاره که به این روز افتاده‌بودند، شاید هر

از این‌که روزانه، روی تقسیم‌اوقات کار داشته باشم، بدم می‌آمد. برای همین تا حالی که دیگر امنیت مالی و مسکن دارم، باز هم از کار راننده‌گی خوشم می‌آید. یکی را سوار می‌کنی، می‌بینی پولدار است، یکی بی‌پول، یکی یک رقم... آدم‌های متنوع. وقتی بخواهی نبض شهر و از زیر پوست شهر بدانی، باید از تکسی‌رانی شروع کنی. اگر حوصله‌اش را داشته باشی، تکسی‌رانی شغل خوبی است. یک‌روز صبح، چند متری از خانه دور نشده بودم که پیرمردی دست داد. گفت، نمی‌دانم چه گفت، فقط این قدر به یادمانده، به نشانی که می‌خواست برود، نزدیک بلاک‌های میدان‌هوایی بود. یک بوری همراهش بود. اول کمی هراسیدم که مبادا مواد منفجره باشد. بعد به ذهنم آمد که یک مرگ آنی بهتر است؛ مرگی که ناگهان از بین می‌روی و جان نمی‌کنی... با پیرمرد کمک کردم که بوری خود را پشت موتر بماند. راه افتادیم و رسیدیم به محل. از این پس‌کوچه به آن پس‌کوچه، تا این‌که نزدیک خانه‌اش رسیدم و گفت: «همین جاست.»

بوری را برداشتم و پشت دروازه ماندم. پیرمرد با صدای خسته و لرزان گفت: «جوان! از جوانی‌ات خیر ببینی، من که توان ندارم ببرش داخل خانه.»

داخل خانه شدم، حویلی نسبتاً کوچک با کمی علف‌های سبز و صُفّه‌یی که بالای آن فرش کهنه‌یی پهن شده بود. زمانی که پیرمرد دید داخل خانه شدم، دو بار، با همان صدای لرزان صرفه کرد. چند ثانیه نگذشته بود که چند زن و دختر روی صُفّه جمع شدند و به من نگاه کردند. پیرمرد رفت در یک بغل صُفّه نشست و شروع کرد به چرس پر کردن. نمی‌دانستم به حدس‌هایم اتکا کنم

یا منتظر حادثه‌ی بعدی باشم؟ پیرمرد گفت: «چند وقت بود که پشتت بودم...»

صدایش می‌لرزید و بعد از چند کلمه، گلو صاف می‌کرد و دوباره شروع به حرف زدن می‌کرد. «می‌دانی که این روزها، روزگار همه خراب است و کار نیست.»

پیرمرد سکوت کرد و به طرفم نگاه کرد. من هم پیرمرد را نگاه کردم و گه‌گاه هم به زن‌ها و دخترهایی که چهار طرفم جمع شده بودند، نگاه می‌کردم. وقتی پیرمرد متوجهم شد، خنده کرد و دندان‌های سیاه و زردش نمایان شد. سنش بالاتر از هفتادسال معلوم می‌شد. باز شروع کرد به چرس پر کردن: «این‌ها همه‌ی‌شان دز خدمت استند.»

پیرمرد زود حرفش را زد و بعد از آن، با اشاره‌ی دست به طرف یک‌یک‌شان، گفت: «این اولی را که می‌بینی هژده‌ساله است، دومی اش بیست‌وپنج‌ساله و پهلویش بیست‌ساله است. آنی را که می‌بینی در روی صُفه نشسته و سگرت می‌کشد، سی‌وپنج‌ساله است. پهلوی او که است سی‌ساله...»

مثل کسی که در دل قصد شوخی داشته باشد و در زبان کسی را آزار بدهد به پیرمرد گفتم: «پول کرایه را بده می‌خواهم بروم.»
پیرمرد گفت: «چند دقیقه نگاه کن، خوشت می‌آید، جوان استی...»

گاهی می‌خواستم همین قسم نگاه کنم و گاهی هم می‌خواستم خنده کنم، اما نگاه می‌کردم. با خنده گفتم: «حالی از شما کدام‌تان مرا، خوش می‌کنید؟»

از آن سه دختر یکی گفت: «هر کدام ما که دلت باشد...»
دلم می‌خواست با آن‌هایی که هیچ‌چیز ندارند و فقط به قول خودشان شکم دارند که، باید آن را پُر کنند کمی حرف بزنم. حیف این دخترهای زیبا و بی‌چاره که به این روز افتاده‌بودند، شاید هر

کدام‌شان مانند ریحانه داستان‌هایی داشتند. اما دیگر احساسی برای شنیدن داستان‌شان نداشتم.

این غریزه‌ی لعنتی، هیچ‌گاه ارضا شدن ندارد، مثل آب خوردن است. خب نیاز است و نیاز به آن هم، هیچ‌گاه از بین نمی‌رود تا وقتی از بین نرود.

از کودکی وقتی نام زن می‌آمد، از زنی که هم‌سن و سال خودم می‌بود خوشم نمی‌آمد. از زنی که از من کوچک‌تر می‌بود خوشم نمی‌آمد. از زنی خوشم می‌آمد که چندین سال از خودم بزرگ‌تر می‌بود. وقتی مکتب می‌رفتم چند سالی در مکتب با دخترها یک‌جا بودیم. یادم نمی‌آید که در همان سال‌هایی که چیزی زیادی از زندگی و چیزها نمی‌دانستم؛ اما با آن‌هم با دختران هم‌صنفی‌ام رابطه‌ی نداشتم، حتا رابطه‌ی کودکانه. برعکس با معلم‌های زن، خیلی خوب بودم و از آن‌ها خوشم می‌آمد. حالی هم که در مقابل این‌ها بودم اگر می‌شد که با یکی از آن‌ها بخوابم، شاید با آنی می‌خوابیدم که بیش‌تر از همه‌ی‌شان، سن و سال می‌داشت. اما نه، دلم نمی‌شد کسی را که برای شکم، تن‌فروشی می‌کند آزار بدهم. حتا اگر این آزار باعث لذت بردنش از تنم شود. پولی که در جیب داشتم، میان‌شان تقسیم کردم. پولی که باید بابت هم‌خوابه شدن می‌گرفتند. وقتی که می‌خواستم از خانه بیرون شوم، دوباره پیرمرد صدا کرد: «های جوان اگر این‌ها دلت نمی‌شود، یک چهارده‌ساله هم دارم که دست نخورده است؛ اما خرجش زیاد است...»

با خشم طرفش رفتم، پیرمرد ترسید. خود را اداره کردم و گفتم: «اگر ریش سفید نبودی، دلت را از زنده‌گی سیاه می‌کردم...» همه‌ی زن‌ها و دخترها با آن‌که مشغول شمردن پول بودند، به طرفم با تعجب نگاه کردند.

دوباره خانه آمدم. به من چه که کی بودند و چه می کردند. نه دیگر احساسی برای شان ندارم. اما وقتی اسم دختر چهارده ساله را بر زبان آورد، حالم بد شد. آخر آدم چه گونه می تواند قبول کند؟ مگر این که آدم نباشد. من هرچه بودم، بودم؛ اما هنوز آدم بودم و نمی توانستم به دختری، آن هم چهارده ساله نزدیک شوم.

«ملاحظت مصدقی نتوانست، تاب این همه ظلم را به هم جنسان خود تحمل کند...»

«او از جمله بانوانی بود که به برابری جنسیتی باور داشت...»
 «یکی از سرمایه‌هایی که جنبش زنان افغانستان از دست داد...»
 «ملاحظت عزیز متأسف‌مان کردی...»
 «ملاحظت مصدقی در گذشت...»

وقتی به روزنامه‌هایی که مثل سمارق سبز شدند، نگاه می‌کنم همه‌جا عنوانی درباره‌ی ملاحظت است. گویا این سرزمین قهرمانی را از دست داده باشد. زن و دختری فیگور رفته و درباره‌ی ملاحظت حرف زده و مصاحبه کردند. چه مراسمی هم برای دفنش گرفتند. من از دو نوع محفل بدم می‌آید که بروم؛ عروسی و عزا. از کودکی از محفل بدم می‌آمد. شاید راست است آن‌چه در کودکی روی انسان تأثیر می‌گذارد تا آخر عمر فراموش نمی‌شود و اگر اتفاقی خوب باشد انسان را خوش می‌سازد و اگر اتفاق بدی باشد، ناخوش. زمانی که فقط هفت سال داشتم، در یکی از محافل عروسی با خانواده دعوت بودیم. آن‌قدر با دیگر کودکان سرگرم بازی شدم که یادم رفت وقت غذاست. دوازده‌ویست دقیقه همه کودکان از دور و برم گم شدند و من ماندم و محل بازی. وقتی کمی کنج‌کاو شدم دیدم که روی حویلی سفره‌یی پهن است و کودکان هم‌بازی من غذا می‌خورند. پدرهای‌شان مرا به سفره دعوت نکردند. آدم با جرئتی هم نبودم که بگویم من هم غذا نخورده‌ام یا لااقل با آن‌ها یک‌جا بنشینم و غذا بخورم. آن روز تا شب گرسنه ماندم و بسیار متأثر شدم. به هیچ‌کس هم گفته نتوانستم که گرسنه‌ام. روزی بدی بود. از آن به بعد دیگر هرگز به

محفل عروسی نرفتم و خوشم نمی‌آید. چون آن خاطره‌ی بد با من بود و تا حال زنده است.

وقتی چند روز گذشت از ملاحظت پیام تلفونی دریافت کردم. پیامش را جدی نگرفتم، خواستم تحویلش نگیرم با آن‌که دوستش داشتم... دوستش داشتم؟ نه دوستش نداشتم اما به او عادت کرده بودم. دو روز بعد از آن روز، طرف خانه‌ی ملاحظت رفتم. آهسته‌آهسته شبش منزل را طی کردم و کلید را در قفل چرخاندم، دروازه باز شد. با باز شدن دروازه، بوی خیلی بدی به مشام رسید. بو آن‌چنان تیز و شدید بود که دستمالم را به بینی‌ام گرفتم. وقتی داخل دهلیز شدم همه‌جا ساکت و آرام بود. فقط صدای چکیدن قطره‌های آب در دستشوی بود که در خانه طنین می‌انداخت: تق، تق... در دهلیز مکث کردم و جابه‌جا ایستادم، خودم را در آینه نگاه کردم. دست‌مالم را از بینی‌ام دور کردم. می‌خواستم صدا کنم ملاحظت که بو دوباره به‌زنده‌گی تمام به مشام رسید. کمی پیش رفتم... در جایم میخ‌کوب شدم... دروازه‌ی سالون باز بود و ملاحظت با تنابی از سقف آویزان. با چهره‌ی وحشتناک و چشمان باز به طرفم نگاه می‌کرد. نمی‌دانم چند ثانیه یا دقیقه، مات و مبهوت مانده بودم که با صدای خفیف زنگ آمبولانس که از سرک می‌گذشت، به خود آمدم. موهایش باز بود و خیلی مرتب بر شانه‌اش ریخته بود. صورتش رنگ کبود به خود گرفته بود. ولی تنش بسیار پندیده بود و بوی گرفته و متعفن شده بود. باورم نمی‌شد ملاحظتی که خیلی اندام ظریف و زیبا داشت این‌قدر چاق شود. زیر پایش را که نگاه کردم دیدم در یک پایش سرپایی است و در پای دیگرش نیست. پایین‌تر را که نگاه کردم دیدم چوکی چپه شده و سرپایی کنارش افتاده. وقتی به فرش روی سالون نگاه کردم ورق بزرگی روی آن افتاده بود: «از آن‌جا که

تشخیص شده مریضی لاعلاجی دارم، می‌خواهم قبل از این‌که به خواری و خفت بمیرم، با زنده‌گی خودم وداع کنم. در مرگ من هیچ‌کس مسئول نیست و من از کسی شکایتی ندارم. با آرزوی بخشایش از خداوند بزرگ. ملاحظت مصدقی.»

دلم گرفت، احساس غم کردم و ندانستم که چه بر من می‌گذرد. تنهایی از چهار سو بر من هجوم آورده بود. دنبال گوشی تلفونش گشتم. چندین زنگ از جاهای مختلف آمده بود. شماره‌ی کمیسیون را پیدا کردم و زنگ زدم. گلویم را بغض گرفته بود، اما وقتی حرف زدن صدایم لرزه نداشت. کسی گوشی را برداشت و گفت: «بلی...»

منم بعد از شنیدن صدایش گفتم: «ملاحظت در خانه‌اش خودکشی کرده...»
گوشی را قطع کردم و از خانه بیرون شدم.

وقتی داخل موترم شدم، حرف‌ها و آشنایی‌ام با ملاحظت یادم آمد. روزی‌که با هم کم‌کم نزدیک می‌شدیم و پرسیده بود: «به نظرت آدم‌ها چه‌گونه معروف می‌شوند؟»

گفته بودم: «کدام نوعی از آدم‌ها؟»

گفته بود: «همه آدم استند، تقسیم‌بندی نکن.»

مکث کرده بود و گفته بود: «مثلاً آدم‌هایی مثل من و تو؟»

گفته بودم: «آدم‌های مثل تو از پایین ناف‌شان معروف و معتبر

می‌شوند، آدم‌های مثل من توسط این...»

و دستم را به طرف تفنگ‌چه‌ام برده بودم. با شیطنت نگاه کرده

بود و گفته بود: «خیلی بی‌ادب شدی...»

گفته بودم: «کم‌کم از تو یاد گرفتم...»

روزی پرسید: «چرا عروسی نمی‌کنی، پدر شوی و...»

حرفش را بریده و برایش گفته بودم: «چی فایده؟ اگر دختر شود مثل تو شود و اگر پسر باشد مثل من...»
گفته بود: «نه، نه این قدر بدبینی خوب نیست، مگر من و تو چه گونه استیم؟»

گفته بودم: «در زنده‌گی شاید از هیچ چیز به اندازه‌ی فرزند داشتن نترسیده‌ام. فرزند یعنی مسئولیت، یعنی آینده، یعنی دادن آزادی‌ات به خاطر کسی دیگر؛ اما نمی‌دانی که فردا کی می‌شود؟ از فرزنددار شدن در زنده‌گی بیش‌تر از همه چیز می‌ترسم، حتا از نداشتن نان. برای من، بار مسئولیت هیچ چیزی به اندازه‌ی داشتن فرزند سنگین‌تر نیست. برای یک هم‌آغوشی، فردای آن ناخواسته کودکی به دنیا می‌آید؛ کودکی که پدر و مادر، چیزی به او داده نمی‌توانند: نه نان، نه مهر و محبت. نه به نیازهایش رسیده‌گی می‌تواند و نه درست می‌تواند سرپرستی‌اش کنند. فقط برای این که بگویند فلانی پنج فرزند دارد، چرا من نداشته باشم و این رقابت‌های مسخره و هوس‌آلود است که ما را اضافی و زیادی، وارد این دنیا کرده‌اند.»

هنوز از ساحه مکروریان‌ها خارج نشده بودم که سرم به شدت به فرمان موتر خورد. خون از سر و گردنم به پایین جاری شد و به لباسم رسید. دیدم که با درختان سرک میدان‌هوایی برخورد کرده‌ام. وقتی عقب آمدم، متوجه شدم فرمان کار نمی‌کند. مثل این که خواب سنگینی به چشمانم آمده باشد، بی‌هوش شدم...

داخل موتری استم اما موتر خودم نیست. موتری مودل بالا، یعنی لکسیس^۴ است؛ راحت و دارای سردکن. به پشت سرم که نگاه می‌کنم دو موتر در تعقیب‌مان است و در چوکی پیش رویم، محافظی نشسته. وقتی بیرون را دوباره نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم سرک میدان‌هوایی است. به طرف ساحه‌ی وزیر اکبرخان روان استیم. هردو دستم را بالا می‌برم و می‌خواهم صورتم را مالش بدهم. دستم که به رویم می‌خورد احساس می‌کنم انگشتانم از آهن است. به هردو دستم انگشتر است؛ انگشتر طلا، با نگین الماس. به لباس‌هایم نگاه می‌کنم، دریشی سفیدی به تن دارم، عطری ملایم و گوارا فضای موتر را پر کرده، عطری برخاسته از لباس‌هایم. احساس می‌کنم پنجاه‌ساله و پیر شده‌ام. فکر می‌کنم دیگر بیست و پنج‌ساله نیستم.

در ساحه‌یی که تمام خانه‌های آن جدید است و بعضی خانه‌ها نیم‌کاره مانده، موترها متوقف می‌شوند. یکی از آن موترهای تعقیبی، جلو می‌ایستد و مابقی پشت سرش. محافظی که در چوکی جلو نشسته، دروازه را باز می‌کند. از موتر که پایین می‌شوم، رو به رویم خانه‌یی بسیار زیبا و بزرگ را می‌بینم. آهسته‌آهسته طرف خانه روان می‌شوم. بی‌آن‌که خودم بدانم، دستم حرکتی می‌کند، حرکتی مانند این‌که چیزی را رد کند. با این حرکت محافظان از اطرافم دور می‌شوند. بی‌آن‌که اراده‌یی داشته باشم داخل حویلی می‌شوم. داخل دهلیز که می‌شوم دختری زیبایی می‌آید و با لبخند کلا و کرتی‌ام را می‌گیرد و داخل اتاق می‌شوم. در آن‌جا دختر دیگری می‌آید و می‌گوید: «چی می‌خورید؟»

بی آن که اراده‌ی داشته باشم و احساس کنم چیزی می‌گویم، صدایی از حنجره‌ام خارج می‌شود و می‌گوید: «خسته‌ام...»
می‌روم و روی تخت دراز می‌کشم. دختر می‌آید و کفش‌هایم را از پایم بیرون می‌کند. رو به دل خوابیده‌ام و آن یکی دختر می‌آید و مشت و مال می‌دهد. احساس آرامش می‌کنم. روبه‌رویم آینه‌ی بزرگی است و در آینه که خودم را نگاه می‌کنم، می‌بینم موهای پیچ‌درپیچم تا گردنم می‌رسد. تمام موهایم سفید است. به صورتم نگاه می‌کنم، می‌بینم چین‌دار شده و زیر چشم‌هایم حلقه‌ها افتاده و کمی بیرون زده. احساس خوابی دارم...

از دستم سوزن بیرون می‌شود... بیدار که می‌شوم پرستار را می‌بینم که سوزن سیروم را از دستم بیروم می‌کند. پشت سر پرستار، دختر دیگری است. لباس‌های سیاه، چادر سیاه و چین سیاه به تن دارد. حتا کفش‌هایش سیاه است. پرستار سیروم را می‌کشد و از اتاق خارج می‌شود. دختری که سراپا سیاه پوشیده است، نزدیک می‌شود. سلام می‌دهد و جواب می‌دهم. می‌گوید: «مران شناختی؟»

می‌گویم: «نه.»

می‌گوید: «من فریده‌ام، دوست آرا...»

تا این جمله را می‌گوید دوباره به فکر می‌افتم. یادم می‌آید نخستین بار وقتی در شفاخانه بستری شدم آن روز وقتی طرف‌های بعد از ظهر روز، آرا آمد دخترانی با او بودند. یکی هم این دختر بود که بسیار بشاش و خوش‌مشراب بود. آن قدر که هیچ‌گاه دهانش از خنده جدا نمی‌شد. می‌گویم: «بلی، بلی شناختم. ببخشید که اول نشناختم.»

می‌گوید: «خواهش می‌کنم.»

چهره‌اش بشاش نیست، چهره‌اش غم دارد. لبانش خشک است و آرام، حتا لحن حرف‌هایش خسته و آرام است. درد تصادف یادم می‌رود، یاد لحظه‌های شیرین زنده‌گی‌ام می‌افتم؛ یاد زمانی که احساس می‌کردم زنده‌ام و زنده‌گی می‌کنم. زمانی که با آرا بودم؛ اولین و آخرین عشق و معشوقه‌ام. کسی که می‌خواستم هم‌سرم باشد. کسی که هم‌دیگر را دوست داشتیم و اکنون او نبود و بار غم بر دلم سنگینی می‌کرد. می‌گوید: «مادرم مریض است و این شفاخانه جایی است که من پیش از این که از طب فارغ شوم، این‌جا دوره‌ی کارآموزی‌ام را می‌گذرانم، خیلی وقت بود که شما را می‌خواستم ببینم. اما از شما نشانی نداشتم و غم سر غم آمد و فرصتی برای دیدن شما پیدا نشد.»

آرام به حرف‌هایش گوش می‌دهم. «هنوز بیست روز از مرگ آرا نگذشته بود که شوهرم را کشتن، او هم داکتر بود. در طب عدلی کار می‌کرد. هنوز لباس سیاهی را که به خاطر آرای جوان‌مرگ به تن داشتم، از تن بیرون نکرده بودم که لباس سیاه عزای شوهرم را پوشیدم...»

اشک‌هایش جاری می‌شود. من هم متأثر شده‌ام. می‌گویم:
«بهشت برین جایش...»

فریده می‌گوید: «شما کارت‌ان خلاص است و می‌توانید بروید، شاید خسته باشید؛ اما می‌خواهم یک‌بار دیگر این‌جا بیایید و من نامه‌ی دارم که به شما بدهم. فقط بگویید کی می‌آید؟»

مکث می‌کنم و می‌گویم: «دو روز بعد.»

نمی‌پرسم که نامه‌ی کیست و چیست؟ می‌خواهم بلند شوم که دردی طاقت‌فرسایی در پایم احساس می‌کنم. لبم را با دندان از شدت درد می‌گزم. ولی به روی خود نمی‌آورم.

«من گفته بودم، خواب دیده‌ام و این خوابم تنها خوابی است که به آن باور دارم. خوابی که دوستش دارم و خوابی که تعبیر می‌شود، خوابی که به حقیقت می‌پیوندد...»

این جمله‌ها را آرای نازنین بارها تکرار کرده بود، فکر کنم یک هفته قبل از تصادف بود که این جمله‌ها را تکرار می‌کرد. گاهی آزارش می‌دادیم و گاهی می‌گفتم: «خواب، خواب است حقیقت ندارد.»

گاهی می‌گفتم چی خواب دیدی؟ نمی‌گفت. می‌گفت: «تا وقتی که خوابم به حقیقت مبدل نشود، نمی‌گویم.»
تا این‌که آن شب با شما تصادف کردیم. آن شب بسیار خندیده بود و بسیار خوش حال بود. آرا برای ما یک دختر یا یک زن نبود. یک استاد مهربان و انگیزه‌دهنده بود. یک خواهر مسؤل. ما سه نفر بودیم. و این سه نفر را آرا تشخیص می‌داد که، کمی به درد چی می‌خورد. حتا زمانی که خواستگار برای ما می‌آمد دخالت می‌کرد. از دخالتش ناراضی نبودیم. خوش حال بودیم، برایم سه، چهار خواستگار آمده بود و همه را آرا پاسخ منفی داده بود. تا جایی که مادرم عصبانی شده بود. گاهی حتا خودم عصبانی می‌شدم. اما دست بردار نبود. می‌گفت: «قول می‌دهم شوهری برایت انتخاب کنم که حیران شوی...»

وقتی هارون جان برای خواستگاری آمد، همان روز اول که هارون را دید گفتم: «فریده دیگر فرصت را از دست نمی‌دهیم به هارون پاسخ مثبت بدهید.»

و این شد که با هارون عروسی کردم. هارون بسیار آرا را دوست داشت؛ مثل یک خواهر. هارون آدمی سخت‌گیر بود. اما وقتی می‌گفتم با آرا استم یا با آرا جایی می‌روم، دیگر مخالفتی

نداشت. آرا در خانه‌ی ما سه نفر نفوذ عمیقی داشت. ترانه و غزاله هم حرف‌های آرا را بسیار قبول داشتند. اگر چه که غزاله از همه‌ی ما نسبت به سن بزرگ بود. اما باز هم آرا، آراینده‌ی مجلس و محافل ما بود. مانند نان و نمک و هوا و آب به او نیاز داشتیم.

آن شب وقتی تصادف کردیم، آرای نازنین، یک‌باره، مثل آدمی که سخته کرده باشد، مبهوت ماند. وقتی دید که از هوش رفتی زود پایین شد و به طرف موتر دوید. یادم است موهایت بر صورتت پاشان شده بودند و چهره‌ات خیلی معصومانه و مظلوم معلوم می‌شد. آرا با عجله‌ی بسیار کوشش کرد که به شفاخانه برسیم. وقتی داکترها دست به کار شدند، وقتی داکترها آمدند و گفتند چیز مهمی نیست و فقط پایت کسر کرده، همین که داکترها دور شدند، آرا خودش را در بغلم انداخت و به شدت گریه کرد و خیلی گریه کرد، گریه‌یی از خوش‌حالی. در شفاخانه گفت و باز تکرار کرد آن جمله‌ها را «من خواب دیده‌ام و من گفتم که او می‌آید و او آمد، فریده به خدا راست می‌گویم، این شهریار است. من او را در خواب دیده بودم، خودش است، حتا سر سوزنی هم تفاوت ندارد. فریده خوابم تعبیر شد فریده فریده...»

نامم را می‌گرفت و گریه می‌کرد. آن شب تا ناوقت‌ها در شفاخانه ماندیم. هارون در شفاخانه چهارصد بستر آشنا و دوست زیاد داشت. شب زنگ زده بود و برای ما هیچ مشکلی نبود. من هم خوش‌حال بودم که سرانجام آرای ما کسی را که می‌خواست پیدا کرده بود. البته کمی غیر طبیعی به نظر می‌آمد؛ چون آن شب متوجه شده بودم که تفاوت سنی‌تان چه قدر است. مثل این‌که آرا واقعاً خواب دیده بود که این قدر مطمئن و مصمم بود. آن شب تا خیلی ناوقت ماندیم. فکر کنم ساعت یازده شب بود که داکترها دوباره آمدند و خواهش کردند که بودن ما فایده‌یی ندارد و آرا را

قناعت دادند. او نمی‌خواست از شفاخانه دور شود. وقتی خانه آمدیم سرش را روی زانوهایم گذاشت و من موهایش را نوازش کردم. آن شب آرا هیچ آرام و قرار نداشت. می‌گفت وقتی به موهایم کسی دست بزند خوابم می‌برد، صبح وقتی بیدار شد، گفت، بعد از سال‌ها از مرگ پدرم، با نوازش دست‌های تو خوابم برد.

صبح هارون آمد و جریان را از ما جویا شد که چی خبر است؟ هارون همیشه عادت داشت که به آرا بگوید آرا خواهر، و آن صبح آرا گفت: «هارون جان هیچ نپرس که کیست، فکر کن که سال‌ها می‌شود هم‌دیگر را می‌شناسیم هیچ نپرس...»

وقتی صبح راهی شفاخانه شدیم، احمد راننده‌گی کرد، شاید احمد را حالی بشناسی؟ احمد پسر خاله‌ی آرا است. داخل شفاخانه که شد همان حالت شب را داشت. داخل صحن شفاخانه با خود در گوشه‌یی بردمش و گفتم: «آرا جان کمی متوجه چهار طرفت باش، تو احساس می‌کنی که او را می‌شناسی و سال‌ها می‌شود به نظر خودت او را می‌شناسی، اما او که تو را نمی‌شناسد. خواهش می‌کنم خودت را اداره کن و مثل یک ناشناس رفتار کن، شاید او هیچ‌گونه احساسی نسبت به تو نداشته باشد...»

آرا را قسمی آماده کردم که خودت دیگر در جریان استی. بعد از این که به خانه دعوتت کرد و خودت پذیرفتی، خوب این برای ما خیلی عجیب می‌آمد. چون آرا هم در آن خانه تنها بود و آدم احساس خوبی نسبت به یک راننده نمی‌داشته باشد. اما احساس می‌کردیم که آرا اشتباه نمی‌کند. آن شب وقتی به هارون جریان را گفتم، تکان خورد و گفت: «این غیر ممکن و غیر منطقی است؛ مگر این‌جا اروپا است؟»

می‌خواست همان شب بیاید. مانع شدم و گفتم: «آرا اشتباه نمی‌کند و می‌داند که چه می‌کند.»
برای هارون قابل قبول نبود.

هارون آدم خوبی بود؛ اگر چه که بسیار بدبین و شکاک بود. کاش یک‌بار می‌دیدش، آدمی دوست داشتنی بود. زیبا، موهایش مثل موهای شما موج و پرپیچ و خم بود و همیشه هم بالا می‌زد. کمی هم ریش می‌ماند... آه ببخشید که نمی‌توانم ذهنم را متمرکز کنم، فکرم هر طرف می‌رود. چیزهای زیادی است که می‌خواهم بگویم اما نمی‌خواهم شما را در دسر بدهم، برای شما هم به یقین سخت است. از شما سپاس‌گزار استم که آرا را درک کردید و حتا به قول آرا خیلی زود با هم مأنوس شدید و آرا برای چند روز محدودت زنده‌گی با کسی را که می‌خواست چشید...

اما غرض از نوشتن این نامه و درد دل این بود که بگویم، آرا چه‌گونه مُرد، یا کشته شد. آرا پسر کاکایی دارد که از یک حیوان درنده چیزی کم ندارد. من یکی، دو بار او را دیده بوده‌ام. بار آخر هم زمانی که ای‌کاش او را هرگز نمی‌دیدم. آرا منتظر من در دانش‌گاه کابل بود. روزهای پنج‌شنبه این عادتش بود، همیشه دنبال من می‌آمد و باهم یک‌جا یا به یتیم‌خانه می‌رفتیم یا خانه می‌آمدیم. شب‌های جمعه، تا قبل از عروسی‌ام همیشه و بدون استثنا با آرا می‌بودیم. اما وقتی که عروسی کردم گه‌گاه که هارون نوکری می‌بود، خانه‌ی آرا می‌آمدم.

زمانی که از دروازه دانش‌کده خارج شدم، ساعت، یک بعد از ظهر بود و آرا در نزدیک سرک منتظرم بود. من با او چند متر فاصله داشتم. سرک دانش‌گاه خلوت بود. یک‌باره صدای بریک

گرفتن موتر به گوشم رسید. موتر تقریباً یک‌متر با آرا فاصله داشت. از داخل موتر ناگهان چوبی خارج شد و بر سر آرا فرود آمد. آرا چیغ زد و گفت: «فریده مُردم...»

به زمین افتاد، به طرفش دویدم. به زمین افتاد و از سرش خون جاری شد. عاجل به شفاخانه انتقالش دادم. داکترها زود دست به کار شدند. به شما زنگ زدم. بسیار زود رسیدی حال شما هم بد بود. بی آن‌که خودت بدانی از چشمانت اشک جاری بود. به پایت که نگاه کردم کفش نداشتی. پای چپت می‌لرزید و لنگ‌لنگان راه می‌رفتی. وقتی با دیده‌های اشک‌بار به من نزدیک شدی، اتاق عملیات را برایت نشان دادم و رفتی. یادم است مثل دیوانه‌ها به شیشه چسپیده بودی و اشک‌هایت جاری بود و به آرا نگاه می‌کردی... متأسفم برای شما، برای خودم و برای ترانه و غزاله. می‌خواهم بگویم قاتل او جز پسر کاکایش کس دیگری نیست. نمی‌خواستم این حقیقت را بگویم، اما دیگر برای من چیز مهمی در زنده‌گی وجود ندارد. من مانده‌ام و تنها مادرِ مریض که هر لحظه انتظار مرگ او می‌رود. شوهرم، خواهرم بهترین دوستم و کسی که بسیار دوستش داشتم آن‌ها را از دست دادم. دیگر برای من چیزی با ارزشی باقی نمانده که به‌خاطر آن نگران باشم و چیزی را پنهان کنم. اگر این نامه خیلی پراکنده نوشته شده و در بعضی جاها رنگ قلم جلیده مرا ببخشید، چون قطره‌های اشکم ریخته آقاشهریار. خدا نگه‌دار.

خواهرت: فریده.

ریحانه رفت، آرا رفت، ملاحظت رفت. یاد حرف ملاحظت می‌افتم که گفته بود: «صادق هدایت می‌گوید: «وقتی به تو، توهین شد، وقتی در دنیا بی‌آبرو شدی، برو سراغ سرمایه‌ات. هر انسانی یک سرمایه دارد: خودکشی.»

نمی‌دانستم که صادق هدایت کیست؟ اما تصویرش در خانه‌ی ملاحظت بود و ملاحظت می‌گفت: «نویسنده‌ی بزرگی است.»

این‌جا به من هم توهین شده و تحقیر شده‌ام. ولی نمی‌روم سراغ خودکشی، خودم را نمی‌کشم. من اول آنی را که آبرویم را برده می‌کشم، بعد اگر کشته شدم باکی نیست. آه چه قدر پستم! حتا به کسی که عاشقش شدم هم وفادار نماندم. من بعد از او، او را با دود چرس به هوا فرستادم و با دود از خودم دورش کردم.

سوار موترم شدم، رفتم به شهدای صالحین. وقتی به آن‌جا رسیدم، موتر را در گوشه‌یی ایستاد کردم. کسی آمد و گفت: «موتر را این‌جا ایستاد نکن، ممکن است، شیشه‌ی عقبش را بدزدند.»

چند پولی به او دادم، خوش‌حال شد و دیگر از دزدی خبری نبود. گورستان بزرگ زیر آفتاب چاشت روز، آرام خوابیده بود و همه‌جا ساکت بود. این خانه‌ی آخر، حداقل به ظاهر، چه قدر آرام است. آدم نمی‌داند که آیا آن‌هایی که در این گورستان به خواب ابدی رفته‌اند، همین قدر که این گورستان آرام است، هم آرام استند؟ صدایی نبود و گه‌گاه شمالی آرام به صورتم می‌خورد.

قبرهای گونه‌گونی بود؛ بزرگ، کوچک، بی‌نام، بی‌نام و... اما معلوم نبود که صاحب کدام‌یک از این قبرها که در دل خاک جا گرفته بودند، آرام است؟ آن‌هایی که قبرهای شیک داشتند، یا آن‌هایی که قبرهای ساده و بی‌نام؟ نمی‌دانستم، هیچ‌یک از ما نمی‌دانیم؛ فقط زمانی خواهیم دانست که وارد دنیای آنان شده باشیم. آن زمان شاید دیگر از حال زنده‌گان ندانیم... آهسته‌آهسته به طرف قبرها رفتم. پیرمردی سر قبری نشسته بود و قرآن می‌خواند. قبری که نه نامی بر آن بود و نه نشانی. چند ثانیه کنار پیرمرد ایستادم. به اطرافم که نگاه کردم دیدم چند قبر دیگر هم است. قبرهایی که هیچ نشانی ندارند و قبرها جای مناسبی هم واقع نشده نبودند. وقتی به قبرها، دقت کردم، یادم آمد که من برای دیدن قبر آرا آمده‌ام. اما این قبرهای بی‌نام و نشان مرا یاد ریحانه انداخت. چند قدم دورتر از پیرمرد نشستم و به قبر خیره شدم، فکر می‌کردم قبر ریحانه باشد... چهره‌ی ریحانه در نظرم ظاهر شد: «ما بدترین مردمان این دنیا استیم، مردمانی که از همه خود را پنهان می‌کنیم؛ مردمانی که نه آبرو داریم و نه آب و نه نانی...! می‌دانی بدبخت‌تر

از ما کسی در این دنیا نیست؟ هیچ کس بدبخت تر از ما در این دنیا نیست...»

نه، نه ریحانه جان این حرف‌ها را نگو، بدبخت تر از تو کسان زیادی هستند؛ کسانی که نام‌های طولانی با پسوند و پیشوندهای کش‌دار دارند. معروف هستند، پول دارند، مقام دارند؛ ولی لحظه‌یی بدون زنده‌گی مصنوعی، زنده‌گی در بند، نمی‌توانند میان مردم ظاهر شوند... «بس است، بس است. چه قدر شعار می‌دهی؟ بس است، این است آن زنده‌گی که وعده کرده بودی؟ زنده‌گی‌یی که من بتوانم زنده بمانم و زنده‌گی کنم؟ مثل یک آدم، مثل یک زنده‌جان که هستی‌اش را دوست دارد؟ کجا شد آن همه وعده‌ها، ها؟ شما مردها فقط دروغ‌های شاخ‌دار یاد دارید که قریب به واقعیت است...»

گرمی آفتاب بی‌داد می‌کرد. حرارت شدیدی روی بدنم احساس می‌کردم. دعا کردم. وقتی دعایم خلاص شد چهره‌ی قهر و گرفته‌ی ریحانه از نظرم دور و ناپدید شد.

آهسته‌آهسته به نشانی‌یی که فریده از قبر آرا داده بود رفتم. با کمی جست‌وجو قبرش را یافتم. جای مناسب و خوب بود. در برابر قبرش خجیل و شرمنده، مانند کسی که به هم‌سرش خیانت کرده باشد، ایستادم. ولی آرا را باوقار و سرفراز دیدم که لبخند به لب می‌گوید: «آمدی؟»

احساس کردم کسی که خیلی مهربان است و مرا دوست دارد، این حرف را می‌گوید. احساس حقارت کردم. این که او چه قدر بزرگ است و من چه قدر کوچک... بریده‌بریده و بالکنت، گفتم: «بلی، برای تو آمدم، برای دیدن تو...»

و قسمی گفتم که اول سر قبر او رفتم و دستم را به طرف پایین که قبر ریحانه بود کردم. گفتم: «می‌دانم، می‌دانم، ریحانه را

می‌گویی؟ خوب کاری کردی که آن‌جا رفتی، دختری خوبی است.»

با صدای آرام گفتم: «می‌شناسیش؟»
خندید و گفت: «بلی چرا نشناسم، دختری خوبی است. با هم آشنا شدیم.»

گفتم: «از من ناراحت استی؟ قهر استی که دیر آمدم؟»
گفت: «نه! چرا ناراحت باشم؟ من از تو قهر نیستم... قصه کو...»

گفتم: «چی بگویم؟»
گفت: «هرچه که دوست داری، هرچه که می‌خواهی؛ آن زمان فرصت نشد که چیزی بگویم.»
با لحن مصمم گفتم: «کسی که تو را کشته، من او را پیدا کردم. فریده گفت که کی است.»
میان حرفم پرید و گفت: «می‌شناسم که کی مرا کشته، می‌شناسم!»

گفتم: «نمی‌گذارمش، این‌جا آمدم که بگویم او را نمی‌گذارم. می‌گُشمش، مثل سگ می‌گُشمش.»
باز هم خنده‌های او بود. نه! نمی‌خندید، فقط چهره‌اش شاد بود و لبانش متبسم. تکرار کردم و قسم یاد کردم: می‌گُشمش، به‌خدا می‌گُشمش، می‌گُشمش...»

وقتی بیدار شدم، آفتاب غروب کرده بود و آسمان هنوز سبز بود، دعای دیگری بر قبر آرا خواندم و گفتم: «می‌گُشمش، حتا اگر کشته شوم.»

تصمیم گرفته‌ام بروم طرف خانه‌ی آرا، خانه‌یی که بهترین خاطرات زنده‌گی‌ام را در آن جا داشته‌ام. اما زنگ می‌آید. به گوشی‌ام که نگاه می‌کنم، شماره‌ی بادار است. نمی‌توانم پاسخ ندهم، به‌نوعی مدیونش استم و از او خوشم می‌آید. سرشار است و آزاد. خوشم می‌آید چون در این روزگار که گفتارصفتان زیاد است، مرد است و بادار، بادار و در همه‌وقت بادار؛ در مقابل رییس هم بادار است در مقابل وکیل و وزیر هم. تملق و چاپلوسی را دوست ندارد، همیشه بادار و همیشه یک رنگ است. گوشی را برمی‌دارم و با آن لهجه و حنجره‌ی خاص خودش می‌گوید: «سلامالیک! کجا استی؟»
می‌گویم: «خانه.»

قرار بود خانه‌ی آرا بروم؛ اما قرار تغییر کرد. ساعت هشت صبح است، منتظر می‌مانم تا بادار بیاید.

باید برویم بغلان، برویم پل خمیری. ده دقیقه نگذشته می‌رسد و بعد از یک سلام سرسری، می‌گوید: «تلفونت را خاموش کن و برویم.»

سفر آغاز می‌شود. به طرف شمالی روان استیم. سرزمین مرگ و آزادی، سرزمین غرور و ایستاده‌گی، سرزمینی که فرزندان عجیب دارد، فرزندانی که سر دادند و سرزمین به دشمن و بیگانه ندادند. پشت فرمان موتر، خودش است؛ تنهای‌تنها و با کمی تغییر شکل. می‌گوید: «بسیار مهم است این رفتن، نمی‌خواستم کسی دیگری بیاید؛ هم برای این که کسی آگاه نباشد از این سفر، هم برای این که بادار خوشش نمی‌آید، پیشش با چوکره برویم...»

نخستین بار است که از زیان بادار، بادار گفتن را می‌شنوم. بادار بادار، می‌گوید: «سر همه‌ی کاکه‌ها و مردها، حق دارد. شاید

هفتادوپنج، هشتادساله شده باشد. خبر آوردند تازه از ایران آمده و بسیار پیر شده.»

عجیب است، همیشه در زنده گی هرکس در هر مقام و موقعیتی که بوده زود به من اعتماد کرده. نمی دانم که چه چیزی در وجود من است که همه زود به من اعتماد می کنند. حتا آدمی مثل بادار... نخستین بار است که بادار را بی قرار می بینم و مایل برای دیدن کسی، کسی که شاید خیلی مهم و خاص باشد.

از سالنگ خوشم می آید. از این راه، از این سفر و این وقت سال که هوا رو به سردی می رود، خوشم می آید. از درختان بید که برگ های شان ریخته و سفید از دور معلوم می شوند، خوشم می آید. از هوای گوارا و سرد سالنگ، خوشم می آید.

سفر، طولانی است و ذهنم مشغول خاطره های آرا، آرای نازنین، آرای دوست داشتنی، آرای شیرین، آرای زیبا، آرای زیباچشم، آرای نجیب، آرای فعال و پرکار و به همان اندازه پاک و محجوب. چه بگویم که تو را گفته باشم، آرای من؟ کاش زبانی بود! ای کاش عشق را خود، زبان سخن بود... هنوز نتوانسته ام فراموشش کنم. مگر می شود آدم اولین و آخرین عشقش را فراموش کند؟ هنوز درد از دست دادنش با من است. چشم هایش یادم می آید. چهره اش یادم می آید، خنده هایش و راه رفتنش در حویلی. چهره اش در ذهنم مجسم می شود، در روی حویلی خانه می بینم که راه می رود، دست به گل ها می زند و همراهم حرف می زند: «اگر تو را خدانخواستہ از دست بدهم، سر من چه خواهد آمد؟»

می گویم: «هیچ، بی غم می شوی، آرام و آسوده می شوی و آزاد می باشی...»

آرا خنده می‌کند و می‌گوید: «دیوانه استی.»
 می‌گوییم: «اگر دیوانه نمی‌بودم یا نمی‌بودیم، گرفتار هم
 نمی‌شدیم. می‌دانی هرکس که عاشق می‌شود، آدم دیگری است و
 با آن‌هایی که عاشق نشده‌اند، فرق دارد؟»

با همه‌ی خوبی که این سفر دارد و لذت‌بخش است، یاد آرا
 کامم را تلخ می‌کند. ساعت یک بعد از ظهر است و ما به شهر تنگ
 و دل‌گیر پل خمیری می‌رسیم. داخل شهر می‌شویم و در قسمتی که
 به نام «سِر چوک» معروف است، می‌ایستیم و از موتر پایین
 می‌شویم. بادار پیش و من از پشتش، منزل اول، منزل دوم... در
 منزل دوم قمارخانه است و دود سگرت و دانه‌های کمسایی پایین
 و بالا می‌شوند و همه سرگرم‌اند. دم دروازه کسی هست، بادار
 می‌پرسد: «صُحبت کجاست؟»

به منزل سوم می‌رویم. دروازه را فشار می‌دهیم و در داخل
 پیرمرد خمیده‌قامتی را می‌بینم که تنهای‌تنها نشسته و با خودش
 فکر می‌کند. بادار مستقیم می‌رود به طرفش و دستش را می‌بوسد.
 پیرمرد به چهره‌ی بادار دقیق می‌شود و می‌گوید: «معشوق خان؟»
 بادار خنده می‌کند و می‌گوید: «هنوز یادت است؟ سی سال
 گذشت.»

پیرمرد بلند می‌شود و بادار هم بلند می‌شود. هردو دست‌ها را
 باز می‌کنند و بغل‌کشی می‌کنند. باز بادار می‌گوید: «همه چیز یادت
 مانده، حتا این بغل‌کشی؟ ریش را سفید کردی و عمر را تمام...»
 پیرمرد می‌گوید: «تو کجا و این جا کجا؟»

بادار می‌گوید: «ما پیش هرکس پنج باشیم پیش تو صفر استیم،
 بادار ما استی، فراموش نمی‌کنیم. دیروز طرف‌های دیگر بود که
 بچه‌ها خبر دادند. امروز صبح حرکت کردیم و آمدیم... این جا.» و
 باتأکید اضافه می‌کند: «این جا جای تو نیست، برویم!»

پیرمرد می گوید: «کجا؟ جایی بهتر از این نصیب ما نمی شود.»
بادار می گوید: «گذشت دوران بد ما، روزگار حالی به کام ما
می گذرد.»

تلفون همراهش را از جیبش می کشد و سیم کارت دیگر را در
آن قرار می دهد و زنگ می زند: «او بیچه ما در قمارخانه استیم، یک
خانه‌ی مجهز و مطمئن کار داریم، کدام طرف بیایم؟»
چند ثانیه‌ی دیگر هم حرف می زند و بعد تلفون را قطع می کند.
می گوید: «برویم!»

پیرمرد ناتوان تر است و به زحمت بلند می شود. عصایش را به
من می دهد و بادار زیر قول پیرمرد می درآید. به طرف منطقه‌ی که
«بند دو» می گویند، روان می شویم و در مقابل خانه‌ی دومنزله و
شیک، مانند خانه‌های کابل، موتر را ایستاد می کنیم. دروازه را
تک تک می کنم، می بینم که زنگ هم دارد. داخل خانه یک نفر
است. حویلی زیبایی است و با گل‌های رنگارنگ آراسته. بادار به
پیرمرد می گوید: «خانه به دلت است؟»

پیرمرد می گوید: «برای کسی که سی سال فقط دیوارهای زندان
را دیده، این جا بهشت است.»

داخل خانه می شویم و به اتاقی می رویم. هم دوشک است و
هم کوچ، پیرمرد به طرف کوچ می رود و می نشیند. وقتی جابه‌جا
می شود، بادار دستش را از زیر قول پیرمرد می کشد. بادار پایین
روی قالین می نشیند. در این میان جایی برای من نیست. من از
بادار کلید موتر را می گیرم و از خانه خارج می شوم.

می‌روم کنار رودخانه. آفتاب، پشت کوهی پنهان شده. در رودخانه‌ی نسبتاً بزرگ پل‌خمری آدم‌های زیادی آب‌بازی می‌کنند. هوای این‌جا نسبت به کابل گرم است. پیوسته به یاد آرا استم. گریه‌ام گرفته، احساس تنهایی می‌کنم. می‌گویم کاش لااقل ملاحظت بود، می‌رفتم با او حرف می‌زدم. یک روز دلم خیلی گرفته بود. رفتم خانه‌ی ملاحظت، دلم بسیار گرفته بود. در آغوش ملاحظت گریه کردم. گریه می‌کردم و او به موهایم دست می‌کشید و می‌گفت: «آرام عزیزم، آرام.»

آن روز خیلی سُبک شدم. رودخانه را نگاه کردن و نزدیک رودخانه بودن حالم را بد می‌کند، رودخانه مانند امواج خود، مرا به طرف آرا می‌برد، به طرف ملاحظت می‌برد و به طرف ریحانه، حتا به طرف مادرم. احساس می‌کنم چه قدر برای دیدن مادرم دلم تنگ شده...

شام شده و تاریکی همه‌جا را فرا گرفته. هنوز خیلی‌ها مثل بچه‌ها در رودخانه شناور استند. تنها تفریح در این شهر همین دریاست. به طرف خانه حرکت می‌کنم. موتر را در گراژ جابه‌جا می‌کنم و به طرف اتاق بادار و پیرمرد می‌روم.

هر دو گرم قصه استند: «حالی تو خبر داری که اوغانی زنده است یا نی؟»

پیرمرد می‌گوید: «تا یک سال پیش خبر داشتم که زنده بود...»
داخل اتاق می‌شوم و سلام می‌دهم. تغییرات زیادی را در پیرمرد می‌بینم. در همین چند ساعتی که نبوده‌ام، لباس پیرمرد تغییر کرده، ریشش که پیش‌تر کمی نامرتب و رسیده بود اصلاح شده و صورتش بسیار جذاب به نظر می‌رسد. عصا به دستش است و

همراه بادار حرف می‌زند. بادار می‌گوید: «بی‌غم باش، صبا برایت مسئله را حل می‌کنم.»

با این مجلس بیگانه‌ام؛ اما برایم بسیار جالب است که بادار چه‌گونه، تا این حد، تا سرحد دست بوسیدن برای این پیرمزد، احترام قائل است. حتماً رازی هست. می‌روم در اتاق دیگری و می‌خواهم بخوابم. پول داشتن و بادار بودن بسیار خوب است و این خوبی را زمانی آدم احساس و درک می‌کند که در شهری چون پل‌خمری در ظرف چند دقیقه همه‌چیز آماده شود. اتاقی که در آن می‌خواهم بخوابم، بسیار پاک و منظم است. تخت دونفره‌یی در آن وجود دارد و وسیله‌یی که هم هوا را سرد می‌کند هم گرم. تشناب جدا با تمام وسایل. روی تخت دراز می‌کشم، خسته‌ام؛ جسمی و روحی. ما نسل سرگردانی هستیم که همه‌چیز مان را از دست داده‌ایم، نسلی که وقتی جوان است می‌گویند: «او جوان است، بچه است، تجربه ندارد، نمی‌فهمد.» اما پیر که شویم تازه به پیری اگر برسیم! می‌گویند: «او پیر شده، دیگر حوصله ندارد و جسمش فرسوده شده.»

همه‌چیز درهم و برهم است، هیچ‌چیز سر جایش نیست. حتا من هم سر جایم نیستم. با آن‌هم این اتاق پاک و زیبا آرام‌بخش است. هر قدر هم بی‌هوده و هیچ باشی، اگر نان و نام نداشته باشی هیچ‌تر استی؛ از هیچ هم چیزی کم‌تر. در تخت‌خواب دراز می‌کشم و چشمانم را می‌بندم.

صبح زود از خواب بیدار می‌شوم. ساعت شش صبح است. به دهلیز می‌روم و می‌بینم که پیرمرد جانمازش پهن است و دست به دعا: «خُدایا! بی‌آبرو و بی‌عزتم نسازی، خُدایا! محتاج نامردا نسازی، خُدایا! بی‌آبرو و بی‌عزتم نسازی...»

دعای پیرمرد تمام می‌شود و به طرفم نگاه می‌کند: «ماشاءالله، ماشاءالله، یک نصیحت کوتاه: ظلم نکن و زور به کم‌زور نگو، مرد باش و حرمت مرد بامروت را نگه دار.»

می‌گویم: «چشم آقا...»

نمی‌دانم چرا می‌گویم آقا؟ شاید برای سنجیده و باادب حرف زدنش. مرد مرموز و پررازی به نظر می‌آید. حالی بیش‌تر کنج‌کاو شده‌ام تا بدانم این پیرمرد، این‌که از او به نام صُحبت یاد می‌شود، کیست؟ باز می‌خواهم بیرون بروم. می‌خواهم به بادار بگویم که کجا می‌روم، با تلفون مصروف است. نمی‌دانم همیشه بلندگوی تلفون را روشن می‌کند و حرف می‌زند یا فقط وقتی با من است این کار را می‌کند... متوجه من می‌شود و می‌گوید: «کار داری؟»

می‌گویم من می‌روم بیرون، می‌گوید: «او بچه متوجه باشی! این جا دله و دیوٹ زیاد است که خوده افگار نکنی...»

موتر را می‌گیرم و این طرف و آن طرف سرگردان می‌شوم. به طرف کارخانه‌ی قند بغلان می‌روم. از درخت‌های بزرگ و کهن‌سال آن خوشم می‌آید، درختانی که بسیار دوست‌دارم، دوست‌دارم از دور نگاه کنم. فضا دل‌نشین و لذت‌بخش است. باز آرا یادم می‌آید و با خودم می‌گویم: «ای کاش بود.» با هم این‌جا زیر این درختان بزرگ، زیر سایه این درختان باهم قدم می‌زدیم و باهم و در کنار هم، راه می‌رفتیم و به دورها نگاه می‌کردیم؛ به شالی‌زارهایی که سبزسبز استند، به چیزهایی که سبز اند و طبیعت را زیبا می‌کنند نگاه می‌کردیم. افسوس! آرا دیگر با من نیست،

کاش ملاحظت بود! می بود و دکلمه می کرد اشعاری را که از حفظ بود و پر بود از شعرهای شاد و لذت بخش:

«اگر به باد دهم زلف عنبرآسا را
اسیر خویش کنم آهوان صحرا را
وگر به نرگس شهلای خویش سرمه کشم
به روز تیره نشانم تمام دنیا را.»^۵

می خواهم پیش تر بروم و روزم را میان این درخت ها و فضای دل نشین آن بگذرانم. ساعت نزدیک دوازدهی ظهر است. می خواهم چیزی بخورم، همیشه در من تمایل برای خوردن بوده، همیشه. به رستوران می روم و روی تخت آن می نشینم و غذا فرمایش می دهم. بعد از آن سگرت پشت سگرت، اما بعد پشیمان می شوم. آهسته آهسته به طرف شهر می آیم. از بعد از ظهر بسیار بدم می آید، همیشه از بعد از ظهر بدم می آمده و از این که آفتاب در دل آسمان بدرخشد و فضا همه جا بی زمزمه و ساکت باشد. به طرف خانه می آیم. داخل که می شوم صدای گریه ی پیرزنی می آید و پرسش تکراری با دار که: «او خاله صحبت را چی شد؟ او خاله صحبت را چی شد...»

خاله؟ نه، پیرزن. آرام آرام گریه می کند و اشک هایش را با چادرش پاک می کند. پیرمرد را به پشت خوابانده اند و با آن لباس های سفید و ریشی سفیدتر که تا سر سینه اش می رسد، بسیار زیبا و آرام به نظر می رسد. به خوابی آرام و عمیق فرو رفته است. پیرزن آرام می شود. دوباره با دار می پرسد که چی اتفاق افتاد؟ پیرزن

می‌گوید: «در کوچ نشسته بود، به عصا تکیه داده بود، به حرف‌هایم گوش می‌کرد. پرسید در این همه سال که من نبوده‌ام خوش‌بخت بوده‌ام؟ زنده‌گی خوبی داشته‌ام؟ وقتی گفتم بلی شوهرم آدمی خوبی بود و هرگز آزارم نداد، با آن‌که تو را از دست داده بودم، ولی آدم خوش‌بختی بودم... چند دقیقه‌ی دیگر من حرف زدم. دیدم صحبت حرف نمی‌زند و چشمانش مستقیم به صورتم دوخته شده و پلک نمی‌زند. گفتم صحبت... هرچه گفتم چیزی نگفت. کمی تکانش دادم باز هم حرکتی نکرد. به عقب تپله‌اش کردم، مثل مجسمه‌یی به پشت افتاد...»

باز صدای گریه‌ی پیرزن بلند می‌شود و زارزار گریه می‌کند. بادار، جگرخون است. نخستین بار است که می‌بینم بادار غم‌گین شده، شاید می‌خواهد گریه کند...

«بیست و سه ساله بودم که جنگ کردیم و زدیم دهان و بینی چند نفر را خون کردیم. مرا، بعد از این طرف و آن طرف زدن، بردند زندان پل چرخی. دو سال می‌شد که وارد دانش‌گاه شده بودم. فکر کنم سال‌های پنجاه و پنج بود. در زندان فهمیدم که پسر وزیر را زده‌ام. گفتم مادرم پسرش را از دست داد. دو ماه در زندان بودم که با صحبت آشنا شدم، در زندان بالاتر از صحبت کسی نبود. می‌گفت برو می‌رفتند، می‌گفت بیا می‌آمدند. یک ماه از آشنایی ما گذشته بود گفت: «رخصت می‌کنم، جای تو این جا نیست.»

گفتم: «با دار ما بنی عقلی کردیم و پسر وزیر را زدیم.»
گفت: «برای همین آزادت می‌کنم. آدم می‌زند، کسی را بزند که ارزشش را داشته باشد.»

خلاصه، یک هفته نگذشته بود که از زندان خلاص شدیم و بعد کودتای کمونیست‌ها شد. در کابل سرگردان می‌گشتیم که باز با صحبت سر خوردم. گفت می‌روم پل خمیری. دقیق یک سال بعد بود که باز خبر شدم صحبت زندان است و زندان پل چرخی. پرس و پال کردیم، خبر شدیم همراه مسئول حزبی پل خمیری که مست بوده، جنگ می‌کند و بسیار حرف‌های رکیک به رفیق مارکس و لنین، خدای کمونیست‌ها می‌دهد. در زندان زیاد اذیتش کردند. یکی از هم‌صنفی‌های دانش‌گاه ما که در آن زمان صاحب مقام و منصب شده بود را واسطه کردیم و صحبت از زندان با هزار زحمت خلاص شد و رفت ایران. بعد آن، دیگر خبری از صحبت نداشتم، تا این که یک روز نامه آمد و در آن نوشته بود که روزگارش خوش است و غم زیادی ندارد. بعد از آن نامه، فکر کنم سال‌های شصت بود که یکی از کسانی را که می‌شناختم از ایران آمد و گفت صحبت در زندان است و روزگارش بد. خب پیر

هم شده بود. تا این که چند روز پیش خبر آمد که صحبت آمده و مستقیم رفته پل خمی. در همان سال‌هایی که جوان بود، قصه کرد که عاشق اوغانی می‌شود. اوغانی را به صحبت نمی‌دهند، صحبت هم همراه اوغانی فرار می‌کند و خلاصه زندانی می‌شود و از زنده‌گی می‌ماند.

در ایران هم نتوانسته بود آرام بماند، چندین نفر را به خاطر تجاوز و راه‌جویی سر افغان‌ها می‌کشد. وقتی بردمش حمام، هر قدر که کردم راضی نمی‌شد تا لباس‌هایش را بیرون کنم. سرانجام تنش را برهنه کرد، آن وقت فهمیدم چرا راضی نمی‌شد، تمام جانش سوخته بود. سر سینه‌اش، پشتش. برای نخستین بار در آخر عمر درد دل کرد و گفت: «در زندان هر قدر تلاش کردند، راضی به اعتراف قتل نشدم. سند هم نداشتند برای اثبات جرم. برهنه‌ام کردند با یک نیکر در جانم که آتش نمی‌گرفت. تیل انداختند بر سرم و آتش زدند؛ ولی اعتراف نکردم. خمیر گذاشتند در سرم و تیل داغ کردند؛ اعتراف نکردم. آخر بالون گاز را در خایه‌ام بستند و آویزان کردند؛ باز هم اعتراف نکردم. آن قدر عصبانی شده بودند که بازویم را چک (دندان گرفتند) زدند. مستنطق چیغ می‌زد و می‌گفت تو دیگه کی استی.»

صحبت مرد بود؛ برای همین از او خوشم می‌آمد. مرد بود و بی‌طمع، چیزی که خودم نیستم. تو که رفتی بیرون، زنگ زد و نشانی دادم که اوغانی را پیدا کنند. سه، چهار ساعت بعد پیدا کردند. وقتی اوغانی را دید چشمانش پر از اشک شد. مرا در آغوش گرفت و تشکر کرد. خوش‌حالم از این که لااقل صحبت، که با دار گل مردا و کاکه‌های ما بود، از ما راضی رفت...»

حرف‌های بادار تمام می‌شود، به گالری‌های سالنگ نگاه می‌کنم. از ضبط صوتِ موتر، صدای گیرایی بلند است و می‌خواند:

«ای کاش ای عشق، ای عشق ما را ز ما می‌رهاندی
وز خاک ما ز آتش و خون، فواره‌یی می‌جهاندی

هنگامِ هنگامه‌هامان، گم شد نسب‌نامه‌هامان
خود کی سزاوار بودیم، ما را بر این خوان، تو خواندی^۶»

شیون است: «وای خواهر بی‌کسم، وای خواهر ناخورده و نابرده‌ام... دلم در گرفت. خدایا! چرا جای او من نمردم، او هم مادرم بود هم پدرم... وای خواهرک بیچاره‌ام، خواهر فقیر و نادارم...»

گریه‌ی کودکان و دختر و پسر خردسال، کوچه را گرفته. مردم جمع شده‌اند و در خانه‌ی خاله‌فیروزه ماتم است. آهسته‌آهسته جمعیت را پس می‌زنم و خودم را داخل حویلی می‌برم. دیگر شک ندارم، می‌بینم که شوهر خاله‌فیروزه هم گریه می‌کند و شانه‌هایش تکان می‌خورد. کمی دورتر چند زن، زنی را که روی و مویش را می‌کند، محکم گرفته‌اند و نمی‌مانند به تابوت نزدیک شود. دختر و پسرهای خردسال خاله‌فیروزه گریه می‌کنند، گریه‌ی بسیار درددار و تأثربرانگیز. خودم را به یکی از همسایه‌ها می‌رسانم و می‌گویم: «چی خبر است؟»

می‌گوید: «خاله‌فیروزه مُرده. شب، درد زای می‌گیرد، تا شفاخانه می‌رسانند، می‌میرد. داکتر گفته از بی‌خونی و ضعیفی مُرده...»

می‌خواهم در میان جمعیت تا توان دارم شوهر خاله‌فیروزه را لت کنم، اما می‌گویم به من چی؟ اما یادم می‌آید خاله‌فیروزه زن خوبی بود. مهربان بود. از کودکی در همین کوچه که بزرگ شده بودم خاطره‌های زیادی از مهربانی‌ها و شیرین‌زبانی‌های او داشتم. این روزها، روزهای غم است. آن‌جا، با دار ماتم‌دار شده و این‌جا، دل ما را مرگ خاله‌فیروزه به درد آورده. همه هم تماشاگر استند، خودم را به زن یکی از همسایه‌ها می‌رسانم و می‌گویم: «کودکان خاله‌فیروزه را جایی دیگر... خانه‌ات ببر، دل‌شان می‌کشد...»

طرفم نگاهی معنادار می‌کند. کودکان خاله‌فیروزه را با خود می‌برد.

چه قدر خوب است که آدم از چیزهای کوچک لذت ببرد و با داشتن چیزهای اندک و ناچیز فراوان خوش حال شود. از این که صبح برود به کاری و عصر برگردد و فردا این کار را تکرار کند، خوش حال شود و بی‌نهایت خوش حال شود و زنده‌گی را همین بداند و از این زنده‌گی احساس آرامی و شادی کند، احساس فخر و غرور کند. کاش من هم می‌توانستم که این چنین احساس و زنده‌گی داشته باشم و به چیز دیگری، هر چیزی که باشد فکر نکنم.

چند روز است سهراب از پاکستان آمده. سهراب از دوستان دوران کودکی‌ام است، دوستی که شب‌ها با هم جنگ می‌کردیم و فردا همه چیز را فراموش می‌کردیم. دوستی که در مکتب باهم بودیم تا این که سهراب رفت پاکستان. زمانی که زنده‌گی، برای بعضی از اقوام این سرزمین تنگ شد. حالی برگشته، درس خوانده، قد کشیده، بلندبالا شده، ریش و بروت کشیده، همانند خودم. سهراب دنبال کار است.

نخستین بار است که از بادر درخواست چیزی می‌کنم. می‌گویم یکی از دوستانم فکر کن خودم می‌خواهم کار بگیرم... حرفم را می‌برد و می‌گوید: «کی است؟ چی خوانده و چی می‌فهمد؟» می‌گویم خودت بینی، بهتر است. با سهراب یک جا می‌رویم پیش بادر. بادر با خنده می‌گوید: «می‌دانم که کمپیوتر و انگریزی^۷

خوب می فهمی، اما این‌ها برای من سواد نیست، مه یک سوال دارم: «قسطنطنیه به ص نوشتی می شود یا س؟»

سهراب آرام پاسخ می دهد: «به سین.»

بادار خنده می کند و می گوید: «حالی شد. کاری دولتی خوشت می آید یا غیر دولتی؟»

سهراب می گوید: «والله کار، کار است. هرچه که باشد.»

بادار می گوید: «نی نشد، وقتی کار می خواهی باید بدانی که چی کاری خوشت می آید؟ کار، اگر مطابق توانایی و فهم و علاقه‌ات نباشد، نه تو از کار خیر می بینی نه کارفرما از تو.»

سهراب کمی فکر می کند و می گوید: «درس کمپیوتر زیاد خوانده‌ام...»

بادار به تلفونش مصروف می شود. شاید شماره‌ی را جست‌وجو می کند. صدای رفتن زنگ از گوشی تلفون بادار بلند می شود: «بلی، چی حال داری...»

بی آن‌که طرف مقابل را به پاسخ دادن بماند می گوید: «یک جوان تحصیل کرده و باادب که خوب کمپیوتر می فهمد، در ضمن، مثل تو نیست که گزارش را به ذال نوشته کند، برایت روان می کنم، مقررش می کنی و تا شام اطمینان می دهی...»

از طرف مقابل صدا می آید: «به چشم، به چشم...»

حالی سه ماه می شود که سهراب به عنوان مسئول کمپیوتر مصروف کار است. پانزده هزار افغانی معاش دارد و هشت صد دالر معاش امتیازی برای دانستن کمپیوتر و زبان انگریزی می گیرد. آن قدر خوش حال است که گویا در دنیای دیگری، غیر این دنیا، زنده گی می کند. با چه عشقی پیش‌تر از دیگر کارمندان، ساعت هفت صبح می رود و ساعت شش شب می آید. تعجب می کنم، ای کاش من هم به زنده گی ذره‌ی از این عشق و علاقه را می داشتم.

کاش ذره‌یی از این لذت و آرامشی را که سهراب با این کار به دست آورده، من می‌داشتم. چه قدر خوب است آدم ببیند که کسی از زنده‌گی‌اش لذت می‌برد و کیف می‌کند. چه قدر خوب است، چه قدر جالب است که آدم با چند قطعه کاغذ سبز خوش حال شود؛ با چیزهایی ناچیز.

ساعت هشت شب بود. بلی دقیق ساعت هشت شب بود که با بادار خانه‌ی وزیر رفتیم. داخل خانه که شدیم صدا می‌آمد، صدایی که نشان می‌داد، کسان دیگری هم در خانه هستند. وقتی داخل سالونی بزرگ و خیلی شیک شدیم، دیدم چند نفر دیگر هم آن‌جاست. چند نفری که از همان اول درک کردم به ذوق بادار خوش نخواستند و خوشش نیامد. همه بلند شدند و احوال‌پرسی کردند و از مسان اول بادار نیشش را زد و به وزیر گفت: «سروان صاحب خوب استی؟»

با نفر بعدی که دست داد، بی‌آن‌که سلامی بدهد گفت: «باز دور و بر وزیر و وکیل می‌بینمت؟ تا در دولت، معین استین و مدیر و معاون، رییس‌جمهور نماد دموکراسی و آزادی‌بیان و ترقی کشور است، ولی همین که از چوکی پس شدین، رییس‌جمهور را شاه‌شجاع می‌گویید. حالی باز پیش وزیر می‌بینمت؟»

طرف دستش در دست بادار گفت: «نی‌نی شما اشتباه درک و تفهیم کردید، منظور من آن چیز نبود.»

بادار حرفش را برید و گفت: «پوده، فکر کردی که کدام بی‌سواد استم؟ والله از این حالت که شما دارید آدم کون بته بهتر است.»

رنگ طرف سرخ شد و دیگر چیزی گفته نتوانست... از این برخورد بادار، رنگ صورت وزیر هم سرخ شد. احوال‌پرسی تمام شد و بادار رفت در صدر مجلس همراه وزیر نشست.

ساعت هشت‌وسه دقیقه بود که پیش‌خدمت وزیر آمد و گفت: «وزیر صاحب غذا آماده است.»

همه بلند شدند و به طرف طعام‌خانه حرکت کردند. بادار و وزیر یک‌جا می‌رفتند و دیگران که سه نفر بودند از عقب‌شان می‌آمدند. آنی که بادار با او احول‌پرسی طعنه‌آمیز کرده بود، به طرف پیش‌خدمت رفت و گفت: «تشناب کجاست؟»

ما رفتیم و داخل اتاق پذیرایی شدیم. روی سفره‌ی وزیر، سه، چهار نوع کباب و سه، چهار نوع برنج و گوسفند مکمل کباب‌شده، موجود بود. همه که جابه‌جا شدیم، بادار رویش را به طرف وزیر کرد و گفت: «خدا کند در سفره گوشت خوک نباشد...»

حرف بادار تمام نشده بود که وزیر گفت: «نی‌نی معشوق‌خان، تو هم عجب حرفایی می‌زنی.»

در وسط میز، در یک ظرف زیبا، کبابی به چشم می‌خورد که گویا کباب گنجشک باشد. بادار پرسید: «این چیست؟» وزیر باخنده و چاپلوسی گفت: «والله یک نوع بودنه‌ی خاص است که از امریکا می‌آورند.»

بادار خنده‌ی تمسخرآمیز کرد و رو به طرف پیش‌خدمت گفت: «او بچه از این کباب‌ها پیش آن جوان ببر، مثل این که بودنه مهم است که در سر میز کم است.»

باز وزیر باخنده گفت: «والله مه از دیگه چیز پرهیز استم تنها گوشت بودنه می‌خورم...»

بادار گفت: «خدا زده که خورده نمی‌توانی!»
رو به طرف من کرد: «او بچه بخور که حق شاه و گدا را این‌ها خوردند.»

یک دفعه وزیر متوجه شد که یکی کم است و گفت: «او بچه، چی شد آقای اوج؟»

پیش‌خدمت گفت: «رفت و گفت که به شما بگویم من بعداً مزاحم‌تان می‌شوم.»

وزیر به طرف بادار نگاه کرد و گفت: «ببین یگان کارها می‌کنی که یگان کس آزرده می‌شود. خوب کار نشد، هرچه که است، باز او یک استاد دانش‌گاه و شاعر است.»

بادار گفت: «آدم نامرد می‌باشد، ده نامردی خود ثابت باشد. یک‌بار یک چیز، یک‌بار دیگر چیز. مُردارخوری خود را هم نمی‌فهمند. این دیوث، یک روز سیاه است، یک روز سرخ، یک روز هم بی‌رنگ. در روسپی‌خانه این هست، در دانش‌گاه این هست، در بحث‌های مذهبی این هست... بگذریم.»

غذای شام با متلک‌ها و نیش زدن‌های بادار گذشت. ساعت کم‌کم نزدیک ده شب می‌شد. مهمان‌های وزیر رفته بودند، من، بادار و وزیر تنها مانده بودیم. وزیر گفت: «ویسکی اشتهای نداری؟»
بادار گفت: «او تازه به دوران رسیده، در کدام محفل و مجلس دیدی که من شراب نوشیده باشم؟ یک بار شراب نوشیدی، مُرداری کردی بس نیست که حالی باز می‌گویی...»
وزیر با وارخطایی گفت: «من رسیدم، درست است...»
بادار گفت: «خوب حالی برای چی مرا خواستی، کارت را بگو؟»

وزیر گفت: «خصوصی می‌گوییم.»

بادار گفت: «بگو از خود است.»

وزیر کمی مکث کرد و گفت: «والله معشوق خان سه هفته می‌شود که دختری تازه در وزارت آمده، هر رقم که کردم نشد این جوانه‌مرگی همراه من راه بیاید. می‌گویند نامزد دارد. پول و زنده‌گی هم ندارد. خواستم معاشش را بالا ببرم و معاش امتیازی بدهم، اما نشد که نشد. هیچ فایده نکرد.»
بادار با بی‌حوصله‌گی گفت: «سفسطه‌نگو، حرف آخر را بگو.»

وزیر گفت: «نامزدشه که از سر راه ما برداری، دختر مجبور می‌شود همراه ما راه بیاید.»
بادار یک‌باره خشم‌گین شد و گفت: «توبه، توبه... او تازه به دوران رسیده، تو هیچ راه و رسم را بلد نمی‌شوی. مه قوادت، مه غلام‌بچت، مه چی‌ات استم؟ ده امریکا نصف عمر را در عیاشی و مستی گذراندی بست نبود؟»

بادار عصبانی شده بود و می‌خواست فحش بدهد، اما باز جلو خودش را گرفت. وزیر حرف را تبدیل کرد و از دوران گذشته حرف زد. بادر ظاهراً نشان می‌داد که آرام است؛ ولی در دل اوقاتش تلخ بود و این را سیمایش نشان می‌داد. یک‌باره بادر به وزیر گفت: «بخیز صحنه‌ی نمایش را آغاز کن که دل ما باز شود.»
وزیر رنگش سرخ و سبز شد اما چیزی نگفت. باز بادر گفت:
«او تازه به دوران رسیده بخیز دیگر.»

وزیر گفت: «بین معشوق خان حالی دیگر من آن آدم سابق نیستم؛ نام و مقام ما فرق کرده.»

بادار با خشم گفت: «می‌خیزی یا بی‌آبت کنم؟»
وزیر دید که اوضاع شاید بدتر از این شود. آهسته‌آهسته و شرمیده رفت کمی دورتر در سالون ایستاد شد و شروع کرد به نطق کردن. در جریان حرف زدن دست‌هایش را هم تکان می‌داد:
«امروز که برای ابد جاویدان است، هیچ قدرتی نمی‌تواند در آن خدشه وارد کند... رفقا بیاید که معلوم کنیم کی رفیق واقعی و افغان واقعی است؟ کسی که وفادار به دوستی افغان‌شوروی باشد.»

وزیر می‌خواست بیاید و در جایش بنشیند، اما بادر مانع شد و گفت: «نی‌نی نشد. جمله‌ی آخر را کامل و همان‌گونه با شد و مدش بگو.»

وزیر مانند آدم محکومی مجبور شد باز کمی عقب برود و بگوید: «رفقا بیایید که معلوم کنیم که رفیق واقعی و افغان واقعی کی است؟ کسی که خودش، جانش، مالش، همه و همه‌اش در خدمت دوستی افغان‌شوروی و انقلاب کبیر هفت ثور باشد... ما در مقابل این دوستی بی‌دریغ خلق کبیر شوروی از ناموس، عزت و همه‌چیز باید بگذریم.»

وزیر خجالتش آمد و به چوکی شیک و قیمتی‌اش نشست. بادار گفت: «خوب اجرا کردی، اما این بودنه‌های امریکایی چاق و شکم‌دارت کرده، کمی در اجرا کند شده‌یی.»

وقتی خداحافظی، وزیر خوش‌حال بود که بادار می‌رود. چون به این اندازه‌یی که امشب بادار متلک گفت و کنایه، شاید وزیر هرگز آن‌قدر توصیف از افراد مادون خود نشنیده بود. در آخر هم بادار نیش خود را زد: «او بچه یادت باشد که یک تار مو از سر او دختر کم نشود و گرنه آزار می‌دهمت.»

وزیر پریشان و خنده‌های ظاهری از صورتش محو شد.

آن شب برای نخستین بار بود که بادار کلید موتر را به من داد و پشت فرمان نشست. موترش صرفاً مودل ۱۹۹۴ بود. با آن که مودل قدیمی بود اما نو نگه داشته شده بود. گفتم: «چرا یک لکسیس نمی‌خری؟»

نگاهی کرد به طرفم و باخنده گفت: «از لکسیس بدم می‌آید، تو هم یک لکسیس داری، وزیری مثل این وزیر هم، یک قواد هم. اما از پشت شیشه‌ی دالری لکسیس، همه یک رنگ معلوم می‌شوند. از لکسیس بدم می‌آید، در صرفی که گاییده بتوانی، بهتر از لکسیسی است که در آن گاییده شوی، یک صرف می‌ارزد به صدتا لکسیس.»

آن شب با بادار رفتم خانه‌اش، نخستین بار بود که خانه‌ی بادار می‌رفتم. همیشه احساس می‌کردم حتماً در بهترین نقطه‌ی شهر خانه دارد. اما عکس آن بود. رفتیم طرف قلعه‌ی فتح‌الله. جلو یک خانه‌ی کهنه اما بزرگ، ایستاد کردیم. دو نفر محافظ جلو دروازه بود. با آمدن بادار محافظ‌ها سلام دادند. موتر را به آن‌ها تسلیم کرد و با هم وارد خانه شدیم. من می‌خواستم عقب دروازه‌ی حویلی منتظر باشم. گفت: «بیا داخل.»

رفتیم داخل و پسری حدوداً ده‌ساله آمد و در بغل بادار پرید. با آن که ساعت از ده شب گذشته بود، کودکان بیدار بودند. چند ثانیه نگذشته بود که دختری حدوداً هفت‌ساله آمد و حویلی پر شد از صدای این کودک. کمی بعد، زنی از اتاق بیرون شد که پسری سه، چهارساله در آغوشش بود. زن، وقتی مرا دید، خواست دوباره داخل اتاق شود. اما بادار گفت: «بیا از خود است.»

زن آمد و سلام داد. من هم سلام دادم. پسری که در آغوش زن بود، آمد به طرف بادر و بادر او را هم در آغوش گرفت. رو به طرف من کرد و گفت: «این زنده‌گی و زن و فرزندان من است.»

برای من فرزندانش جالب بود. این سه کودک هیچ‌کدامشان شبیه هم نبودند. بادر گفت: «برویم.»
به طرف منزل دوم روان شدیم. صدا کرد: «بیگم چای روان کن.»

رفتیم به منزل دوم و در آخر دهلیز، اتاقی را باز کرد. وارد اتاق شدیم و مرا گفت: «تو این جا مصروف باش، من می‌آیم.»

شاید میان بادر و ملاححت پیوندی بوده باشد. یک طرف اتاق، یک الماری زیبا بود که پر بود از کتاب. به کتاب‌ها خیره شدم؛ شعر، تاریخ، فلسفه و کتاب‌های سیاسی... صدها جلد کتاب. حیران بودم که بادر کی این کتاب‌ها را می‌خواند؟ پس بی‌دلیل نبوده که آن شاعر را امشب سرزنش کرد، اما چرا این قدر تند؟ پر شدم از پرسش، این اتاق چنین حسی را ایجاد کرد. بادر آمد، من هنوز مصروف دیدن کتاب‌ها بودم. وقتی وارد شد، من هم رفتم و یک گوشه نشستم. فضا پر شده بود از سکوت. بادر چهره‌ی دیگری گرفته بود، چهره‌ی آدم‌های شکست‌خورده را. بی‌آن‌که چیزی بگویم خودش شروع کرد به حرف زدن: «می‌دانی که زنده‌گی بر آدم دردهایی می‌دهد که فراموش نمی‌شود؟ چیزهایی که هرگز فراموش نمی‌شود و دردش آدم را آب می‌کند. در زنده‌گی دردی داشته‌ام و این درد همواره مرا خورده. خانواده‌ام را دیدی؟ می‌دانم در ذهنت پرسش ایجاد شده که چرا این سه تا، سه رنگ هستند؟ چرا هیچ شباهتی به هم ندارند؟ حق‌داری، در ذهن هر آدم هوش‌یار و کنج‌کاو این چیزها می‌گذرد. زمانی مست بودم و از

همه چیز بی خبر. شاید نوزده، بیست‌ساله بودم، علاقه‌مند به دختر یکی از خان‌های قریه. خوب او خان بود ما هم رعیت، ندادند و زخم زبان زدند که برو هرکس با خیلش پرواز کند. جوان بودم، ناآگاه و پرنیرو، این درد شد و بدتر از همه عقده. آمدیم کابل برای درس خواندن، اما افتادیم به زورگویی و بزن و بکن تا این‌که (رفیق‌ها) آمدند و رفتیم دوباره به کوه‌ها و شدیم آدم‌خور. حق و ناحق، صدها نفر از دست ما کشته شد و هیچ به حال نبودیم تا این‌که خبر آوردند پدرم در حال مرگ است.

وقتی به بالینش رفتم، هی صدا می‌کرد: «معشوق کجاست، معشوق کجاس...»

گفتم: «بگو پدر من پشت استم...»

پدرم یک دین ماند، گفت: «اگر من پدرت استم، نمان که دختر پهلوان‌میرزا، بی‌چاره‌گی و در بدری ببیند.» خلاصه، منظورش این بود که باید دختر پهلوان‌میرزا را بگیرم. چون می‌دانستیم که نامزدش را در زندان پل‌چرخی کشته‌اند. اما این‌جا آوازه بود که در زندان است. خب یک دختر نام‌زددار یا نام‌زده را کسی نمی‌گرفت. این در آن‌جا رسم است.

پدرم و پهلوان‌میرزا دوست بودند و بسیار با هم‌دیگر نزدیک. پدرم فوت کرد و چند وقت گذشت باز آوازه شد که نامزد دختر پهلوان‌میرزا در زندان است و زنده، اما من خبر داشتم که اکه‌مراد نامزد دختر پهلوان‌میرزا - مُرده. دقیق می‌دانستم، اما گاهی شیطان در دلم می‌انداخت و می‌گفت که زنده است. برای قطعی شدن مسئله، برای یکی از دوستانیم که در خلاص کردن صحبت از زندان زیاد تلاش کرده بود، نامه روان کردم که یک نشانی از اکه‌مراد روان کند تا مشکل حل شود. خب این جوان‌مرد تمام لباس و نشانی‌های او را روان کرد. لباس‌های خون‌پر و بازوبندی

که پهلوان میرزا در بازوی اکه مراد بسته بود و در داخل این بازوبند چهاردانه زمرد بود. این بازوبند را که به پهلوان میرزا دادم، او هم متیقن شد و مسئله قطعی شد که اکه مراد در زندان پل چرخ، زیر شکنجه کشته شده. یک سال دیگر هم صبر کردم، دیدم که کسی برای خواستگاری نمی آید. خود پهلوان میرزا هم از وصیت پدرم باخبر بود. خلاصه رفتیم خواستگاری و دختر پهلوان میرزا را گرفتیم.

ده سال از عروسی ما گذشت، فرزند یا نمی شد یا اگر می شد سر تولد از بین می رفت. دوستی داشتم خدا رحمتش کند، کشته شد، می گفت آدم که خون کند و زیاد خون ناحق بریزد در جایش نام گیر نمی ماند. خوب این یک دردسر کلان شد برایم. چون زنم خیلی آرزو داشت فرزندی داشته باشد. خلاصه، یکی از دوستانم نظری داد و گفت: «چهار، پنج فرزندات هنگام تولد فوت کرده. راه حلش این است که در همان شب زایمان بروی نوزادی بخری و بدهی بغل زنت و مشکل را لااقل برای هم سرت حل کنی.»

درد این ست که حالی کم کم زنم هم می داند که مسئله از چه قرار است. چون این سه کودک هیچ کدامشان به یک دیگر شبیه نیستند. این درد مرا هرشب و هرروز می خورد.»

گفتم: «چرا با این وزیر، خب هرچه باشد، وزیر بود، این قدر بد برخورد کردی و از او یک دلکک ساختی؟»

دست های خود را بالا کرد و گفت: «وزیر چه که پشم هم نیست، می فهمی؟ پشم! داستان این نامرد هم طولانی است. می گویند آب هفتاد دره را خورده. این وزیر هم از همان، آب هفتاد دره خورده گی ها است. اکه مراد را همین نامرد کشت. در زندان بیخ گوش این و آن خواند که اخوانی است و فلان است و

کاری اکه مراد را یک طرفه کردند. یک شب جایی مهمان بودیم. مثل نادیده‌ها، هرچه شراب بود نوشید، بسیار مست شده بود. یک‌ریز می‌گفت: «بادار امر کن که چی کنم؟»
گفتم بکش کرتی ته، کرتی را کشید، باز گفتم بکش نکتایی ته، خلاصه تا یک نیکر در جانش ماند که دیگرها گفتند بس است. تا حال هم نمی‌فهمد که آن شب چی‌ها کرده. این قسم آدم‌ها نه روی دارند نه پشت.»

بادار آهی کشید و دست به سرو و رویش مالید و گفت: «چی می‌کنی؟»

گفتم: «چیزی خاصی نمی‌کنم، عمر می‌گذرانم و در آرزوی پیر شدنم.»

گفت: «خبر دارم که کجاها می‌روی و چی می‌کنی، اما عبث می‌گذرانی عمر را. نه از ملاحظت‌ها چیزی حاصل می‌شود نه از این وکیل‌ها و نه هم از این سازنده و آن سازنده که زنگ می‌زنند و می‌گویند عاشقت استند.»

کمی شوکه شدم، گفتم: «شما از قضیه‌ی ملاحظت خبر داشتید؟»
خنده کرد و با خنده گفت: «این چیزهایی را که در صورتم می‌بینی ریش است، پشم نیست. چی فکر می‌کنی؟ مه از همه‌ی کارهای تو خبر دارم، البته از روزی که از هاشم‌چه چرس گرفتی. از او پیشت را نمی‌فهمم.»

کمی شرمیدم؛ چون فکر می‌کردم که از جاهایی که من رفته‌ام کسی خبر ندارد و نمی‌داند. اما بادار از همه‌چیز خبر داشت. حتا از این که این سه، چهار آوازخوان تازه معروف شده، دعوتم کرده بودند. گفت: «در این مدتی که می‌شناسمت راه و رسم زنده‌گی تو معلوم نیست. تو را چی شده؟»

گفتم: «ما نسلی گم شده‌یی استیم. نمی‌دانیم کجا ایستاد استیم و چه می‌کنیم. پیش از این که از هاشم‌چه چرس بگیرم عاشق دختری بودم به نام آرا. نامردی، آرا را کشت و بعد از آن پناه بردم به چرس. گم بودم و با چرس گم‌تر شدم. بعد از مرگ آرا بعد از رفتن آرا، چی فرقی می‌کند؟ پس از او دیگر زنده‌گی عبث است و بی‌هوده. گاهی خیلی دلم می‌گیرد و احساس افسرده‌گی و دل‌تنگی شدید می‌کنم. می‌روم پیش هاشم‌چه و چرس می‌گیرم. کمی از این خیالات دور می‌شوم و احساس می‌کنم که در خیالات او را می‌بینم. تا وقتی آرا را از دست نداده بودم، هیچ زنی را لمس نکرده بودم اما وقتی که او را از دست دادم، گفتم شاید بتواند کسی جای‌گزین او شود و همین بود که طرف زن‌های فراوانی رفتم که در جریان استی؛ افسوس که هیچ‌کدام و هیچ آغوشی برای تسکین این تنهایی و این خودگمی نیافتم. ما نسل گم‌شده و دربه‌دری استیم. نسل بی‌اعتقاد و نسلی که در زرق و برق این قرن گم شده‌ایم. اما بعد از از دست دادن آرا بود که خودم را مطلقاً گم‌شده احساس کردم و پناه بردم به زن‌ها و چرس.»

بادار می‌گوید: «باز هم سالم مانده‌یی، زمانی دیوانه‌گی‌هایی داشتم. مورفین تزریق می‌کردم و از این رو به آن رو می‌شدم. از من می‌شنوی از این کشور و این خاک نفرین‌شده خودت را بکش. ما گیر مانده‌ایم و مجبوریم که بمانیم و زنده‌گی کنیم و این حال و روز ما است. اما تو که هیچ گرفتاری نداری برو در یک سرزمین آرام زنده‌گی کن. این سرزمین از دست رفته، دیگر سرزمین آبرو و عزت نیست. یا می‌کشی یا کشته می‌شوی. این سرزمین رسمش همین شده. تو هم کشته‌ای، چند نفر دیگر را که بکشی کشته می‌شوی.»

می‌گویم: «دیگر فرقی ندارد با دار صاحب! کشته شوم یا بکشم چون یک بار مرده‌ام با مرگ آرا. دیگر چه فرقی می‌کند که کجا باشم یا چی کنم؟ دیگر از مرگ و مردن هراسی ندارم. زنده‌گی بی‌هوده و بی‌معنا شده. این‌جا شاید بهتر باشد؛ اگر دور شوم آن وقت غربت واقعی سراغم خواهد آمد.»

بادار می‌گوید: «بهتر است، با یکی از رفیق‌هایت که باهم صمیمی استید، باشی و همراهش چند وقت زنده‌گی کنی.»
می‌گویم: «کدام رفیق؟ فکر کردی دوران طالبان است که از بی‌کاری همه خودشان را آفتاب می‌دهند؟ یک دوست دارم که چهار صبح می‌رود، ساعت دوی شب می‌آید. دوست دیگری دارم که ترجمان است و شب و روزش معلوم نیست؛ گاهی جنوب گاهی شمال گاهی هم از مدار زمین خارج است.»

بادار عادت‌های عجیبی داشت. مثلاً وقتی همراهش بودی خوب می‌دیدت و بودی، اما همین‌که در مقابلش نبودی، گویا اصلاً ندیده بوده تو را. می‌گوید: «این‌جا یا اول است یا آخر، وسط وجود نداره. یا اول خط استی یا آخر خط.»

می‌گویم: «من کجای خط استم؟»
می‌گوید: «تو خط را گم کردی، آدم‌های مثل تو خط را گم کرده‌اند؛ اما وقتی که خط را یافتی، حتماً آخر خط خواهی بود.»

شب ناوقت شده و خواب بر پلک‌هایم سنگینی می‌کند. بادار می‌گوید: «من عادت ندارم که نصیحت کنم، حرف آخر این‌که کوشش کن عیاش نشوی، اگر عیاش شدی، قسمی گم می‌شوی که خودت هم نمی‌دانی که گم شده‌یی. آدم را دو چیز بی‌شخصیت و سبک می‌سازد: شراب و زن‌باره‌گی.»

از خواب بیدار می‌شوم. ساعت نه صبح است. خانه بادر استم. مدتی است که خوابم کم شده و زیاد خوابم نمی‌برد، ولی امشب خیلی خوابیدم، خواب راحت. شاید اعصابم ناآرام و ناراحت است که حتا در خانه‌ی خود، خواب کامل و آرام ندارم. از بالا که پایین را نگاه می‌کنم، در سرک چند موتر شیشه‌سیاه معلوم می‌شود، افراد مسلح زیادی در سرک استند. می‌ترسم... لحظه‌ی بعد بر ترسم غالب می‌شوم. وقتی همراه بادر استم به قول خودش: «سر دنیا خبر نباش.»

حالی هم که در خانه‌اش استم.

می‌روم و دست و رویم را می‌شویم. به اتاقی که پسر بادر راهنمایی‌ام می‌کند داخل می‌شوم. در سالون، بادر همراه یک نفر که قد متوسط دارد و دریشی شیک سیاه به تنش است، مصروف حرف زدن است. نفر مقابل بادر با دیدن من می‌گوید: «کی است؟» بادر خنده می‌کند و می‌گوید: «از خود است، نترس.» بلند می‌شود و همراه من دست می‌دهد. می‌گوید: «بادر امر و خدمتی باشد؟ ما پیش خودت خجالت و شرمنده استیم، گمت...» بادر حرفش را می‌برد: «ای تازه به دوران رسیده‌ها! حالی وقت ما گذشته، ما را کی یاد می‌کند... تا یادم نرفته خوب است بگویم، او بچه در همین کابل هم سه، چهار روسپی مقبول و طناز، پیدا می‌شود که اعلان‌های تجارتنان را جور کنید و نمایش بدهید، لازم نیست از هند یک سیاه زخ بلوط را بیاوری که در فلان سریال کار کرده و هزارها دالر سرش مصرف کنی. هر کار می‌کنی اسراف نکو...»

حرف بادار تمام نشده نفر مقابل باخجالت و بریدبریده می گوید: «بادار نوکرت استیم، رسم زمانه همین قسم شده، به چشم کوشش می کنیم.»

مرد از خانه می برآید و خُداحافظی می کند. وقتی از دروازه‌ی حویلی بادار بیرون می شود، ده‌ها مرد مسلح به صورت آماده‌باش ایستاد می شوند. دروازه‌ی موتر ضدگلوله را باز می کنند و مهمان بادار سوار می شود. مهمان می گوید: «خداحافظ بادار صاحب!»
بادار دستش را تکان می دهد و مردان مسلح در موترها جابه‌جا و با چشم به هم زدنی از نظر ناپدید می شوند.

جانم درد می‌کند، دندانم شکسته، تنم زخمی، زیر چشمم سیاه شده، پایم چاقو خورده، رمقی در جانم نمانده. ولی آرام شده‌ام و با قولی که به آرا داده بودم عمل کردم. با خودم تعهد کردم که دیگر جان کسی را نگیرم. دیگر با کسی، هرکسی که باشد کاری نداشته باشم. برای همین، برای آخرین بار و برای آرام شدنم و برای عشقم و برای کسی که زنده‌گی‌ام را با خود برد، برای آرا، رفتم دنبال قاتلش، آدمی قوی و هیكلی بود. پانزده دقیقه زد و خورد کردیم و آخر پیروز شدم و خون آلوده را به تنش تزریق کردم؛ خون ایدز. هر عملی، عکس‌العملی دارد. او زنده‌گی مرا گرفت و مرا مرگ تدریجی داد و زنده‌گی‌ام را پوچ‌تر کرد. من هم چنان کردم که او با من کرده بود. شاید با خود سنجیده بود که یک خانه‌ی بزرگ و بی‌کس برایش مانده که می‌تواند با آن کیف کند؛ یک زنده‌گی بادآورده و بی‌جنجال؛ چیزی که به آن نرسید. یک ماه، دو ماه، نهایتش یک‌سال، بیش‌تر از آن زنده نمی‌ماند. آن یک‌سال هم که ذلت است و خواری. دنیا همین است، چیزی می‌دهی چیزی می‌گیری.

پایان ماجرا

همه‌ی بدبختی، همه‌ی دربه‌دري از عشق شروع شد. از وقتی که عاشق شدم، گرفتار شدم. بعد از عشق بود که زنده‌گی پوچ‌تر و بی‌معناتر از گذشته شد. زنده‌گی عبث و بی‌هوده، اصلاً زنده‌گی چیزی تکراری و بی‌هوده‌یی است که آدم محکوم به آن شده. وقتی که عشق و عاشقی رفت، همه‌ی بدبختی در وجودم جوانه زد و جوان شد و با رفتن آن موجود در من رو به اوج گرفتن کرد. ای کاش زنده‌گی مثل نسل‌گیری زنبور عسل می‌بود! آدم با جفتش تا آخرین توان و تا آخرین قسمت آسمان می‌رفت، بعد از با او خوابیدن مثل زنبور عسل نر می‌مُرد و دیگر از زنده‌گی خبری نمی‌بود. آدم تمامی وجودش را می‌داد به آن یک‌لحظه با هم بودن. بعد، بالذت، مرگ را در آغوش می‌کشید. ای کاش زنده‌گی همین‌گونه بود! آدم با جفتش می‌خوابید و به خواب ابدی می‌رفت؛ خوابی که دیگر بیداری نمی‌داشت.

در زنده‌گی مزخرف‌تر از عشق چیزی را تجربه نکردم. در این عمر کم و در این عمر عبث و بی‌هوده، چیزی بدتر از عشق ندیدم. عشق از سرطان بدتر است. سرطان چندماه آزار می‌دهد و بعد آدم می‌رود به آن خواب، خواب ابدی؛ اما تو تمام‌شدنی نیستی تا آدم

است و وجود دارد، تو در او ریشه می‌کنی، ریشه‌کن‌شدنی نیستی.
آه! لعنت، لعنت بر تو واژه‌یی که به وجود آمده‌یی از ع و ش و ق،
لعنت بر تو و لعنت به این سه حرف که معنای تو را افاده می‌کنند.
اگر توانی می‌داشتم برای تغییر گیتی تنها چیزی را که از آن
می‌برداشتم، تو بودی. همه‌ی بدبختی‌هایم وقتی آشکار شد که
احساس کردم عاشق شدم و احساس می‌گفت که گرفتار شدم، به
کسی پیوند خورده‌یی، به کسی وجودت نیاز پیدا کرده، نیازی که
روحي است و بودنش آرامش است و نبودنش روح را می‌خورد و
نابود می‌کند و روح، دوباره مثل گیاهی سبز می‌شود و این عشق،
دوباره آن را می‌خورد و باز سبز می‌شود و باز خورده می‌شود...
آه! لعنت، لعنت و نفرین باد بر تو، ای عشق! بر تو بدبختی
ابدی که انسان‌ها گرفتار تو می‌شوند. لعنت، لعنت و نفرین باد بر
تو، ای عشق...

«در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را.»^۹

شروع نوشتن: ۱۳۸۶

تمام شدن نوشتن: ۱۳۸۹

ویراست جدید: بهار ۱۳۹۱

The Lovely

Prostitutes

A Novel By **Manuchehr Faradess**



انتشارات امیری